

چندین چرا و چند چون

محمد یعقوبی: در نمایش‌نامه‌هایم خواهید دید که پیش‌وندها و پس‌وندها را واژه‌های ترکیبی را جدا و بی‌فاصله نوشته‌ام، مثلن «بیچاره» را «بی‌چاره»، «بیشتر» را «بیش‌تر»، «امروز» را «ام‌روز»، «دشوار» را «دُش‌وار» یا «نمایش‌نامه» را «نمایش‌نامه» نوشته‌ام. چرا؟ چون خواناتر است و سازگارتر با ساختارِ دستورِ زبانِ فارسی، گویاتر در رساندنِ معنا پس فهمیدنی‌تر، هم‌راه‌تر با آوای کلام و البته یک‌دست‌تر و دورتر از سرهم‌نویسیِ پراستثنا. اما شاید جاهایی ببینید که پیش‌وند یا پس‌وندی به واژه‌ی قبل یا بعد خود چسبیده‌است، مثلن «کودکانه» را همین‌طور می‌نویسم، چرا؟ چون مهم‌ترین معیارم آوای کلام است، وقتی که پس‌وندی آوایش با واژه‌ی اصلی گره خورده است، از موسیقی پی‌روی می‌کنم. همان‌طور که «بیش‌تر» این‌گونه جدا خواناتر و آوانگارتر است، «کودکانه» چسبیده به هم خواناتر و آوانگارتر است. «کودکانه» یا «ساختار» را جدانوشتن هم موسیقی را مخدوش می‌کند هم معنا را. اما «بیش‌تر» را همین‌طور جدا نوشتن هم به آوای کلام پای‌بند است هم به معنای آن.

و خواهید دید که واژه‌های تنوین‌دار را با حرف «ن» نوشته‌ام چون آوانگارتر است.

و خواهید دید که «زندگی» را «زنده‌گی»، «خستگی» را «خسته‌گی» نوشته‌ام. چرا؟ چون لزومی ندارد «ه»یِ توسری‌خورده‌ی مشهور به «های» ناملفوظ را حذف کنیم. چرا «ه» را حرف زایدی بپنداریم و «گ» را جای‌گزین آن؟ این رفتار با «ه» فقط خوارپنداشتن این حرف سیاه‌بخت نیست، «گ» را هم در حد یک مزدور جای‌گزین خوار می‌کند. به سود زبان هم که نیست، پراستثناکردن زبان است. پس به‌تر است «گ» را نه جای‌گزینِ «ه» بل که حرف میان‌جی بپنداریم، میان‌جی برای خوش‌آواشدن.

و شما در نمایش‌نامه‌هایم ضمیر متصل نخواهید دید، ضمیر در نمایش‌نامه‌هایم هم‌واره جدا از واژه‌ی بعد از خود ولی بی‌فاصله نوشته شده

است. چون مثلن «بهت» را در معنای «به تو» اگر «بهت» بنویسیم هم خواناتر است هم دریافتنی‌تر. راستی چرا پس «خواندنی» را «خواندنی»، «خواستن» را «خواستن» نمی‌نویسم؟ چون تا امروز قانع نشده‌ام اندک واژه‌های بی‌نویسی را که به این‌گونه نوشتن ویژه‌اند و دلیل تاریخی خود را دارند از ریخت بیندازم.

...

این نمایش‌نامه به‌گونه‌ای نوشته‌شده‌است که بدون صدای زن و مرد هم اجراشدنی‌ست. در این صورت نامش «خداحافظ» خواهد بود. می‌توان در اجرا جای نمایش‌نامک‌ها را با هم عوض کرد. چیدمان نمایش‌نامک‌ها به این ترتیب که خواهیدخواند فقط نشان‌گر سلیقه‌ی من است. پس هیچ ضرورتِ روایی ندارد نمایش‌نامکِ «روزِ دروغ» اولین قطعه‌ی نمایشی باشد و... حتا شاید کارگردانی بخواهد یکی دو نمایش‌نامک را اجرا نکند، باور کنید هیچ اشکالی ندارد.

فہرست

- ۷..... روزِ دروغ
- ۱۷..... ماہِ عسل
- ۲۳..... مرسی بہ خاطر ساندویچ‌ها
- ۳۲..... استرالیا
- ۳۹..... تو با ہمہ فرق داری خوش‌گل من!
- ۴۹..... مرسی بہ خاطر ساندویچ‌ها
- ۵۳..... پیراہنِ روح
- ۵۹..... خداحافظ

صحنه تاریک است. صداهای زیر از باندهای صدای صحنه به

گوش می‌رسد.

صدای مرد: فکرش^۱ بکن چه آدم‌های جورواجوری او مدن توی اتاق‌های این

هتل و رفتن، اصلن توی همین اتاق... عذر می‌خوام... واقعن ازت عذر

می‌خوام... گفتم عذر می‌خوام دیگه.

صدای زن: خُب چی؟ انتظار داری چی بگم؟ تو تعطیلات مون^۲ خراب کردی.

صدای مرد: این هدیه‌ی من به تو.

صدای زن: این به چه درد من می‌خوره؟

صدای مرد: هر کی عزیزترین چیزش^۳ به اونی که می‌خواد هدیه می‌ده.

صدای زن: پس این مال من‌ه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: همین‌ه که داشتی می‌نوشتی؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: مال من‌ه دیگه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: خب، من هر تصمیمی بخوام می‌تونم درباره‌ش بگیرم.

صدای مرد: آره.

صدای زن: اگه از هدیه‌ت خوشم نیومد پاره‌ش می‌کنم می‌ریزم دور... هنوز

هم می‌گی این مال من‌ه؟

صدای مرد: آره.

صدای زن: خب، تفریح بدی نیست.

نور صحنه می‌آید.

روزِ دروغ

شخصیت‌ها: لیلی و مہ یار

سوئیت شماره‌ی بیست و پنج.

لیلی: باز هم می‌خوری برات لقمه درست کنم؟

مہ یار: نه.

لیلی: توی این آب و هوا اشتهاها باز شده آره؟

مہ یار: اوهوم.

لیلی: خوش به حالت که با اشتها غذا می‌خوری. کاش من هم می‌تونستم.

وقتی یکی می‌بینم داره غذا می‌خوره، دلم براش می‌سوزه. گاهی وقت‌ها

شده یکی می‌بینم داره غذا می‌خوره، بغض گلووم می‌گیره.

مہ یار: خب، تو باید بری پیش روان‌پزشک.

لیلی: دیوونه! دارم جدی حرف می‌زنم. می‌دونی، شاید نیاز آدم‌ها به خوردن

که غم‌گینم می‌کنه. اگه ما آدم‌ها گشنه نمی‌شدیم خیلی خوش‌بخت

بودیم. ما خوش‌بخت نیستیم چون نیاز به غذا داریم. گشنه‌مون می‌شه و

باید غذا بخوریم. این خیلی بده دیگه. خیلی وضع ناجوریه. قبول

داری؟

مہ یار: نه.

لیلی: ولی من که فکر می‌کنم ما آدم‌ها... چرا می‌خندی؟

مہ یار: گفتمی فکر می‌کنی خنده‌م گرفت. باورم نمی‌شه تو هم بتونی فکر کنی.

لیلی: حالت خوبه؟

مه یار: آره. مطمئنم وضعم از تو یکی دیگه به تره. دست کم به روان پزشکی احتیاج ندارم، اما تو در اولین فرصت لازم بری روان پزشکی.

لیلی: خیلی خب، خیلی بامزه‌ای.

مه یار: جدی می‌گم. شوخی نمی‌کنم.

لیلی: تو انگار یه چیزت می‌شه‌ها!

مه یار: آره. تو زیاد حرف می‌زنی و من اصلن حوصله ندارم.

لیلی: ببخشید.

مه یار: برای چی؟

لیلی: که زیاد حرف زدم.

مه یار: نه. تو تقصیری نداری. دلت می‌خواد حرف بزنی. من حوصله ندارم.

لیلی: حوصله‌ی من نداری؟

مه یار: نه.

لیلی: نه؟

مه یار: نه.

لیلی: مه یار! نه؟

مه یار: گفتم که، نه.

لیلی: یادم می‌مونه.

مه یار: تو باید با یکی ازدواج می‌کردی که حوصله داشته باشه باهات حرف بزنه. تو حق داری ازم ناراضی باشی.

لیلی: من ازت راضی‌م عزیزم.

مه یار: من ازت راضی نیستم. واقعن الان دارم تَحَمُّلَت می‌کنم. هر چی فکر می‌کنم سردرد نمی‌آرم ما چرا با هم ازدواج کردیم. آخه من و تو چه

ربطی به هم داریم؟

لیلی: مه یار!

مه یار: حالم خوبه. همین می‌خوای بدونی؟ حالم خوبه و می‌دونم چی دارم می‌گم. موضوع اینه که دیگه نمی‌تونم تظاهر کنم. دیگه نمی‌تونم

دروغکی بخندم وانمود کنم دارم با توجه به حرف‌هاش گوش می‌دم. دیگه بس. موضوع این‌ه که دیگه حال‌م داره به‌هم می‌خوره. هر جور که فکر می‌کنم می‌بینم ما به درد هم نمی‌خوریم.

لیلی: بین، من نمی‌فهمم. تو...

مه‌یار: مشکل من توی این دو سالی که با هم زنده‌گی می‌کنیم همین‌ه. تو من نمی‌فهمی من هم تو رو نمی‌فهمم.

لیلی: منظورم این نبود. من می‌گم تو امروز ...

مه‌یار: اصلن برام مهم نیست منظور تو چی بود. اما منظور من واضح‌ه. من دیگه حوصله‌ت ندارم. به‌ت نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم آخه چی شد که ما به سرمون زد با هم ازدواج کنیم؟ فقط هم به یه جواب می‌رسم: ما دو سال پیش چه‌قدر بچه بودیم که تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم. آخه ما چه وجه مشترکی با هم داریم؟ البته خب، آدم‌ها با هم تفاوت دارن، حرفی نیست، ولی ما فقط با هم تفاوت نداریم، ما با هم **اختلاف** داریم. خب، بلآخره باید روزی می‌رسید که ما تو روی هم بایستیم، الان همون روزه. من البته وضع بدتری رو پیش‌بینی می‌کردم. فکر می‌کردم روزی می‌رسه که ما یه دعوای اساسی با هم می‌کنیم اون وقت من همه‌ی این حرف‌ها رو می‌گم، حرف‌هایی که مدت‌هاست توی دلم تل‌انبار شده. دلم نمی‌خواد تو همین جور بشینی نگام کنی. دلم می‌خواد تو هم حرف بزنی.

لیلی: رک و پوست‌کنده به‌م بگو منظورت چی‌ه؟

مه‌یار: باز هم می‌پرسی منظورت چی‌ه؟ منظورم کاملن واضح‌ه. ازدواج ما اشتباه بود. به نفع هر دو تامونه که از هم جدا شیم. من مطمئنم تو هم پشیمونی با من ازدواج کردی، مطمئنم.

لیلی: من پشیمون نیستم.

مه‌یار: هستی. مطمئنم. خواست‌گار به اون خوبی داشتی، فوق‌لیسانس نمی‌دونم چی، پول‌دار، خوش‌تیپ. مطمئنم بارها به خودت گفتی چه اشتباهی

کردم. آره خب، اشتباه کردی. کار عاقلانه‌ای نکردی با من ازدواج کردی. تو با این کارت هم به بخت خودت لگد زدی، هم من گرفتار خودت کردی و خودت گرفتار من. اگه بهم نمی‌گفتی هم‌چین آدمی هست که اوامده خواست‌گاری ت، من هم هول نمی‌شدم این‌قدر زود باهات ازدواج کنم. بیش‌تر رفیق‌هام هنوز مجردن. من وقتی اون‌ها رُ می‌بینم از وضع خودم گریه‌م می‌گیره. آینده‌ی خودم دارم می‌بینم که مثل کارمندهایی که همیشه به‌شون می‌خندیدم صبح از خواب بیدار می‌شم با عجله می‌رم سر کار، بعد از ظهر برمی‌گردم خونه، کمی بعد بابا می‌شم، کمی بعد می‌بینم حقوقم کافی نیست و باید بعد از ظهرها تا دیروقت به جای دیگه کار کنم. تو حق نداری با نگات سرزنش‌م کنی. دارم احساس حقیقی‌مُ بهت می‌گم، چون دیگه از فیلم‌بازی کردن خسته شدم. می‌خوام بدونی با کی داری زنده‌گی می‌کنی.

لیلی: من می‌دونستم. همیشه می‌دونستم. اصلن از حرف‌هایی که زدی تعجب نکردم.

مه‌یار: من قبل از این هیچ‌وقت رفتاری نکردم که بتونی بفهمی درباره خودمون چی فکر می‌کنم. تو الان عصبانی هستی، برای همین داری دروغ می‌گی. **لیلی:** لازم نبود رفتاری بکنی تا بفهمم. از چشم‌هات، از طرز نگاه‌کردنت خیلی راحت می‌شد فهمید.

مه‌یار: تو داری بلوف می‌زنی، لیلی. حالا چه اصراری داری بهم ثابت کنی خیلی باهوش‌ی؟ به‌تره به پیش‌نهادم فکر کنی. به نظر تو به‌تر نیست از هم جدا شیم؟

لیلی: پای من وسط نکش. اگه هم‌چین تصمیمی داری، خب این کارُ بکن.

مه‌یار: پس تو هم موافقی که این جورِ به‌تره، نه؟ چون به هر حال...

لیلی: گفتم پای من وسط نکش.

مه‌یار: سوال خیلی ساده‌ست لیلی. اصلن هم ترس نداره. فقط بگو خودت هم موافقی از هم جدا شیم؟ فقط بگو آره یا نه؟

لیلی: نه.

مه یار: چرا نه؟ وقتی دو نفر به درد زنده گی با هم نمی خورن برای چی باید هم دیگه یک عمر تَحْمُل کنن؟

لیلی: خیلی خب، من می رم. [از جای خود برمی خیزد.]

مه یار: کجا؟

لیلی: برمی گردم تهران.

مه یار: بشین. من هنوز حرفم تموم نشده.

لیلی: ما دیگه حرفی با هم نداریم.

مه یار: به تره بشینی با هم حرف بزنیم. تو داری از واقعیت فرار می کنی. اما بخوای نخوای یه اتفاقی افتاده، نمی تونی ازش فرار کنی.

لیلی: فرار نمی کنم. دارم می رم چون دیگه دلیلی نداره بیش تر این جا بمونم. اون قدر که لازم بود حرف هات شنیدم.

مه یار: خب جوابت چی؟

لیلی: اگه این طور می خوای خیلی خب، خداحافظ.

[وسایل خود را برمی دارد و در کیف می گذارد. مه یار خنده کنان

به او نزدیک می شود.]

مه یار: صبر کن آلاغ جون. حرف هام همه ش شوخی بود.

لیلی: [تحقیرآمیز] چی؟

مه یار: همه ی حرف هایی که زدم شوخی بود.

لیلی: آره شوخی بود، می فهمم.

مه یار: امروز روزِ دروغه. امروز توی روزنامه خوندم هر سال اول آوریل توی اروپا همه به هم دروغ می گن. خیلی بامزه ست نه؟

لیلی: آره، خیلی بامزه ست.

مه یار: دارم بهت می گم همه ش شوخی و دروغ بود آلاغ جون. چی؟ باورت نمی شه؟ بیا این هم روزنامه. وقتی خوندم توی اروپا آدم ها به هم دروغ

می‌گن، من هم به سرم زد بهت دروغ بگم. به همین ساده‌گی. ایناهاش.
اول آوریل، روزِ دروغ. نمی‌خوای بخونی‌ش؟
لیلی: [با فریاد و بغض] ما توی اروپا زنده‌گی نمی‌کنیم.
مه‌یار: آره، درست‌ه. ببخشید.

لیلی: تو واقعن فکر می‌کنی با یه ببخشید همه چی درست می‌شه؟ خیلی
احمقی.

مه‌یار: چه قدر بی‌جنبه‌ای تو. شوخی سرت نمی‌شه؟
لیلی: نه. تو گشتی گشتی یه روز رُ پیدا کردی که بتونی حرف‌های دلت بزنی
بعد خیلی آسون بگی همه‌ش شوخی بود، ولی من فکر می‌کنم توی این
شوخی بی‌مزهت خیلی حرف‌های جدی بود.

مه‌یار: آگه من اون حرف‌ها رُ جوری بهت می‌گفتم که تو بو می‌بردی دارم
شوخی می‌کنم، دیگه لطفی نداشت که. من کلی تمرین کردم از صبح تا
تونستم این قدر خوب و طبیعی بازی کنم.

لیلی: سعی نکن رفتار زشتت توجیه کنی مه‌یار. من فکر می‌کنم تو مدت‌ها
داشتی تمرین می‌کردی این حرف‌ها رُ بهم بگی، فقط نمی‌دونستی
چه‌طور شروع کنی، تا این که امروز دیدی توی اروپا مردم حق دارن به
هم دروغ بگن، حالا این چه ربطی به کشور ما داره بماند، اون وقت با
خودت گفתי آها، روزی که انتظارش می‌کشیدم رسید. خواستی من
بسنجی؟ خیلی خب، سنجیدی. قیافه‌ی آدم‌های متعجب به خودت نگیر
خواهش می‌کنم. آره، بخند. بخند. باید هم خوش حال باشی. خیالات
هم راحت‌ه که گفتمی همه‌ش شوخی بود. ولی من مطمئنم کلمه به
کلمه‌ای که گفتمی حرف دلت بود. فقط اون آوریل کوفتی بهانه‌ای
دست داد که من بسنجی. آگه مثل یه مرد روی حرفت می‌ایستادی
من این جور دل‌م آتیش نمی‌گرفت. دیدی که داشتم می‌رفتم، اما دیگه
نمی‌تونم تحمّل کنم مثل آدم‌های آب‌زیرکاه هر چرندی توی دلت
هست بگی بعدش هم رفتارِت توجیه کنی. دیگه برای این زرنگ‌بازی‌ت

نمی‌تونم دهنم ببندم. خودت دیدی که من بدون یک کلمه حرف داشتم راه می‌افتادم برم، اما حالا که اومدی زرنگی کنی، می‌خوام آب پاکی رُ بریزم روی دستت بگم راستش من هم هم‌چین دل خوشی از تو ندارم. من زنده‌گی مونُ زیر و رو می‌کنم و اصلن نمی‌بینم تو به عنوان یه مرد کار خیلی موثری کرده باشی. واقعیت این‌ه که تو آدم بی‌عرضه و بی‌مسئولیتی هستی و البته این تنها عیب تو نیست. از همه بدتر زن‌باره‌گی‌ت‌ه. گفتم اون قیافه‌ی متعجبُ به خودت نگیر. واقعن نشده یه بار، محض رضای خدا یه بار با هم بریم بیرون و من از دستت عصبانی نشم. همه‌ش چشمت به زن‌های دیگه‌ست. خدا می‌دونه اون لحظه چه قدر دلَم می‌خواد خفه‌ت کنم. وقتی می‌بینم زن‌هایی که تو به‌شون زل زدی چه‌طور با حالت تحقیرآمیز بهم نگاه می‌کنن و توی دل‌شون بهم می‌خندن، دلَم می‌خواد اون لحظه بُکشم‌ت.

مه‌یار: بین لیلی ...

لیلی: می‌خوام بدونی از جزئی‌ترین عادات‌هات حالَم به هم می‌خوره. از این خمیازه‌کشیدن‌های مداِم حالَم به هم می‌خوره. به خدا اولین باره توی زنده‌گی م آدمی رُ می‌بینم که می‌تونه روزی پنجاه بار خمیازه بکشه. آخه چه‌طور می‌تونی؟ فقط می‌خوام بدونم فکرت درد نمی‌گیره؟ واقعن چه‌طور می‌تونی؟ من که در تمام این دو سال کنارت بودم هر وقت دیدم داری خمیازه می‌کشی، به خدا فکِ خودم درد گرفته. هر وقت خمیازه می‌کشی، من واقعن احساسِ ملال می‌کنم. آره، درست گفتمی، من بچه بودم. درست گفتمی، آره، من پشیمونم. خیلی خب خداحافظ.

مه‌یار: لیلی، من ازت عذر می‌خوام. به‌خدا نمی‌دونستم شوخی م این قدر آزارت می‌ده.

لیلی: تو شوخی نکردی مه‌یار. ما دو ساله داریم با هم زنده‌گی می‌کنیم، دیگه خوب هم‌دیگرُ می‌شناسیم. تو شوخی نکردی. خب واقعن داره به‌ت

سخت می‌گذره. دوست‌های تو همه‌شون مُجَرَّدَن. می‌تونی از این به بعد وقت‌هات همه‌ش با اون‌ها بگذرونی.

مه‌یار: من دوست دارم لیلی.

لیلی: از این به بعد زن‌های توی خیابون دوس داشته باش.

مه‌یار: ببین، دیگه داری از حد خارج می‌شی.

لیلی: آره، دارم از حد خارج می‌شم. برای یک بار هم که شده باید بدونی درباره‌ی تو چی فکر می‌کنم.

مه‌یار: بهت گفتم توی این روزنامه‌ی لعنتی خوندم توی اروپا همه‌ی آدم‌ها یه روز دروغ دارن.

لیلی: ما خودمون هم چین روزی داریم. همین فردا می‌تونستی بهم دروغ سیزده بیگی.

مه‌یار: آره، اما اگه فردا بهت می‌گفتم ممکن بود بو ببری دارم شوخی می‌کنم.

لیلی: ببین دیگه برام فرقی نمی‌کنه تو داشتی جدی می‌گفتی یا شوخی می‌کردی. به هر حال من دارم جدی می‌گم. ما باید از هم جدا شیم. هر چه زودتر به‌تر. خداحافظ.

لیلی در را باز می‌کند که بیرون برود. مه‌یار در را قفل می‌کند و کلید را برمی‌دارد.

مه‌یار: من نمی‌خوام از هم جدا شیم، حالا چی می‌گی؟ چی کار می‌تونی بکنی؟

لیلی: یعنی تو می‌خوای ما مثل خیلی از زن‌ها و مردهایی که بی‌خودی یک عمر دارن هم‌دیگه تَحْمُل می‌کنن، زیر یه سقف با هم زنده‌گی کنیم؟ خیلی خب. اگه این‌طور می‌خوای، خیلی خب، زنده‌گی می‌کنیم. ولی در هم‌چین وضعیتی کسی که بیش‌تر اذیت می‌شه تویی نه من. چون از همین حالا تا وقتی که خودم تشخیص بدم تو باید دست‌کم یک متر ازم دور باشی. همین‌که بخوای بهم نزدیک بشی من برای همیشه از دست می‌دی.

مه یار : آخه، من چه جوری حالت کنم همه‌ی حرف‌هام شوخی بود؟ به خدا

یه ذره‌ش هم جدی نبود. بگو من چه جوری باید ثابت کنم؟

لیلی: دارم بهت می‌گم دیگه لازم نیست بهم ثابت کنی. دیگه اصلن برام مهم

نیست که تو داشتی شوخی می‌کردی یا جدی می‌گفتی. مهم این‌ه که من

دیگه دل‌م نمی‌خواد با تو زنده‌گی کنم. الان این من‌م که می‌خوام از هم

جدا شیم. حالا شوخی یا جدی به‌قول تو یه اتفاقی بین ما افتاده.

نتیجه‌ش این‌ه که من دیگه نمی‌خوام باهات زنده‌گی کنم.

مه یار: لیلی، تو که این قدر بی‌جنبه نبودی، به خدا من دوست دارم.

لیلی: ببین، اصلن حق با توهه. خیلی خب؟ تو داشتی شوخی می‌کردی. اصلن

تو خیلی بامزه‌ای. اما من دارم جدی می‌گم. تو با این شوخی‌ت بهم

فرصت دادی که بتونم راحت حرف‌های دل‌م بزنم و بگم راست‌ش من

هم دیگه حوصله‌ت ندارم. واقعن دیگه خسته شده‌م. حالا تو می‌گی

شوخی کردی، اما من جد‌دن تا حالا وانمود می‌کردم ازت خوش‌م می‌آد.

من دروغ گفتم که ازت راضی‌م. واقعیت این‌ه که حال‌م ازت به هم

می‌خوره. من دیگه نمی‌تونم این اخلاق عجیب و غریب‌ت تحمل کنم.

دیگه نمی‌تونم با نداری‌ت بسازم. اصلن فیزیک‌ت دیگه نمی‌تونم تحمل

کنم. کلیدُ بده به من.

مه یار: لیلی، دیگه تکرار نمی‌شه، ببخشید.

لیلی: یعنی چی؟ مثل بچه‌ها: مامان، ببخشید، دیگه تکرار نمی‌شه. کلیدُ بده من.

مه یار: خواهش می‌کنم لیلی. من بدون این که قصد بدی داشته باشم عصبانیت

کردم. تو الان خیلی عصبانی هستی. خواهش می‌کنم بهم فرصت بده.

من این اشتباه جبران می‌کنم. بهم فرصت بده که ثابت کنم می‌تونم

جبران کنم. این اولین و آخرین باره که من از این شوخی‌ها می‌کنم.

ببین، اگه الان برای این داری می‌ری که من این جام، خب، من می‌رم

بیرون. تو همین جا بمون. من می‌رم یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم که

بریم شام بخوریم، خب؟ می‌ریم رستوران شیلات. جای قشنگی‌ه. باید

اون جا رُ ببینی. از سقفش تورهای ماهی‌گیری آویزون‌ه. کسایی که غذا می‌آرن، لباس‌های ملوانی تَن شون‌ه. دلم می‌خواست بدون این‌که بهت بگم، ام‌شب ببرمت اون‌جا. خب حالا ناچار شدم بگم. چی می‌گی؟ من از ته دل ازت عذر می‌خوام خب؟ من می‌رم، یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم. [مه‌یار کت خود را می‌پوشد و هم‌زمان لیلی مانتوی خود را درمی‌آورد.] ساعت نُه می‌آم که با هم بریم شام بخوریم. [در خروجی را باز می‌کند.] خداحافظ.

لیلی: صبر کن. خودت گفتی امروز روزِ دروغ‌ه. خب، من هم داشتم شوخی می‌کردم. دیدی! فقط تو نیستی که بلدی خوب فیلم بازی کنی.
مه‌یار: اما تو داشتی جددی می‌گفتی.

لیلی: چی‌ه؟ تو شوخی سرت نمی‌شه؟ تو که این‌قدر کم‌جنبه نبودی. خودت گفتی امروز توی اروپا همه به هم دروغ می‌گن. اوّل آوریل. صحنه خاموش می‌شود.

صدای زن: اگه دیالوگی به فکرم رسید، بنویسم؟

صدای مرد: آره.

نور می‌آید. دیالوگ‌های زیر را زن به متن افزوده است.

مه‌یار: [به لیلی نزدیک می‌شود. گویی می‌خواهد گونه‌اش را ببوسد.] ببین لیلی، من ...
لیلی: نه. عاشقانه ازت می‌خوام تا وقتی که اجازه ندادم، یک متر از من فاصله بگیر. اون حرفم شوخی نبود. [مه‌یار چند قدم به عقب برمی‌دارد.] آفرین بچه‌ی خوب!

ماهِ غسل

شخصیت‌ها: فرزند و آوا

اکنون آدم‌های دیگری در سوئیت شماره‌ی ۲۵ به سر می‌برند. فرزند در تمام مدت نمایش پشت به تماشاگر در جلوی صحنه روی مبل نشسته است. آوا در آغاز پشت پنجره‌ی ته صحنه پشت به تماشاگر ایستاده.

آوا: ماه داره بهم لب‌خند می‌زنه.

سکوت

آوا: تو چه‌ت‌ه؟

فرزند: نمی‌تونم بخوابم.

آوا: می‌ترسی؟

فرزند: نه.

آوا: آره، می‌ترسی. پیدااست.

فرزند: نه.

آوا: تو ترسوایی.

فرزند: نه، من نمی‌ترسم.

آوا: می‌ترسی. تو می‌ترسی.

فرزند: نه.

آوا: آره.

سکوت

آوا: نمی‌خوای به مادرم تلفن کنی؟

فرزاد: انتظار داری تلفن کنم چی بگم؟
آوا: آخرش باید باخبر شن، مگه نه؟
فرزاد: نمی‌دونم چه‌جوری بگم. من نمی‌تونم.
آوا: تو باید تلفن کنی.
فرزاد: می‌گم نمی‌تونم.
آوا: شاید به‌تر باشه به خونهِ داداشم تلفن کنی.
فرزاد: فکر می‌کنی داداشت وقتی بشنوه، چی بهم می‌گه؟
آوا: شاید بهت بد و بی‌راه بگه.
فرزاد: آره، هیچ بعید نیست بهم بد و بی‌راه بگه.
آوا: به هر حال باید به یکی بگی. داداشم به‌تر می‌تونه به مادرم بگه. آره، تلفن کن به نیما.
فرزاد: شاید نیما هیچ هم بهم بده و بی‌راه نگه.
آوا: شاید... خب دیگه، تلفن کن.
فرزاد: نمی‌دونم چه‌جوری شروع کنم بهش بگم.
آوا: تو تلفن کن، حرف پیش می‌آد.
فرزاد: نمی‌تونم.
آوا: می‌توننی.

سکوت

آوا: به من نگاه کن... تو نمی‌توننی گریه کنی؟ تو اصلن گریه نمی‌کنی؟
فرزاد: تو خیلی زجر کشیدی آوا؟
آوا: تو گم‌کام نکردی.
فرزاد: چه‌طور می‌تونستم گم‌کام کنم؟
آوا: من فکر می‌کردم تو به‌خاطر من هر کاری می‌کنی. تو اصلن سعی نکردی گم‌کام کنی.
فرزاد: تقصیر تو بود. تو اصرار کردی بریم جایی که هیش‌کی نباشه. اشتباه کردم، چه اشتباهی کردم به حرفت گوش دادم.

آوا: ماه داشت بهم لب‌خند می‌زد.

فرزاد: من نباس به حرفتِ گوش می‌دادم. اون‌جا جای شنا نبود.

آوا: آب دریا چه گرم بود. ماه داشت بهم لب‌خند می‌زد.

فرزاد: من نباس به حرفتِ گوش می‌دادم.

آوا: تو ترسیده بودی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی و تنهام گذاشتی.

فرزاد: نه، من تنهات نداشتم. فکر می‌کنی اگه می‌تونستم کاری نمی‌کردم؟ من

نمی‌تونستم کاری بکنم.

آوا: باهام بحث نکن. تو تنهام گذاشتی. [مکت] تو فقط بلدی مثل بچه‌ها گریه

کنی. احساس گناه می‌کنی؟ برای خودت گریه می‌کنی یا برای من؟

[مکت] تو خیلی زود فراموش‌م می‌کنی.

فرزاد: نه، فراموش‌ت نمی‌کنم.

آوا: آره، خیلی زود. تو دوس‌م نداشتی.

فرزاد: من دوس‌ت داشتم.

آوا: نه.

فرزاد: آره.

آوا: نه، تو تنهام گذاشتی. هیچ کاری نکردی.

فرزاد: نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم. فکر می‌کنی اگه می‌تونستم کاری

نمی‌کردم؟ هر دومون خسته بودیم. مدت زیادی توی آب بودیم و نا

نداشتیم. من شنا بلد نیستم.

آوا: تو ترسیده بودی. مثل آدم‌های بی‌دست‌وپا فقط داشتی نگام می‌کردی و

فریاد می‌زدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، ترسیدی. اصلن گم‌کام نکردی. تو دوس‌م نداشتی.

فرزاد: من دوس‌ت داشتم.

آوا: پس بیا توی آب.

سکوت

آوا: دیدی!

آوا می‌آید کنار فرزاد اما رو به تماشاگر می‌نشیند.

آوا: به نیما تلفن کن.

فرزاد: این جور وقت‌ها آدم‌ها چی کار می‌کنن؟ من نمی‌دونم چی بگم، چه جوری بگم؟

آوا: پس به خانواده‌ی خودت خبر بده. به برادرِ خودت زنگ بزن. آره، به فرشاد زنگ بزن.

فرزاد: آره. آره. تلفن می‌زنم به فرشاد.

گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد.

آوا: به‌ش بگو بیاد این‌جا. بگو نمی‌تونی راننده‌گی کنی. تو نباید راننده‌گی کنی فرزاد.

فرزاد: الو... فرشاد! گوش کن. آوا توی دریا غرق شده... آره... چی؟... چی گفتی؟ آره. مرده. غرق شده. نه، هنوز به اون‌ها زنگ نزدم. نمی‌دونم چه جوری به‌شون بگم. نمی‌دونم چی بگم. می‌خوام تو به‌شون بگی. هر وقت پیداش کردن راه می‌افتم. می‌گن فردا دریا جَسَدِشُ پس می‌ده. آوا برمی‌گردد و مانند فرزاد پشت به تماشاگر می‌نشیند.

آوا: به‌ش بگو تو نمی‌تونی راننده‌گی کنی. بگو بیاد این‌جا.

فرزاد: [به فرشاد] تو می‌آی این‌جا؟ من نمی‌تونم راننده‌گی کنم. آره؟ منتظرم. به خانواده‌ی آوا تلفن می‌زنی؟ دیگه خودت می‌دونی. خداحافظ.

آوا: نگاه کن. ماه داره بهم لب‌خند می‌زنه. [سرش را روی شانه‌ی فرزاد می‌گذارد. هر دو هم‌چنان پشت به تماشاگر نشسته‌اند.] به اون‌ها بگو تو خیلی سعی کردی نجات‌م بیدی، اما من دست و پا می‌زدم نمی‌داشتم گُم‌کَم کنی.

فرزاد: تو خیلی زجر کشیدی آوا؟

آوا: فقط دل‌خورم از این‌که تو گُم‌کَم نکردی.

فرزاد: من سعی خودمُ کردم به خدا.

آوا: قسم نخور. قسم نخور.

فرزاد: من سعی خودمُ کردم.

آوا: تو ترسیدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره، تو ترسیدی.

فرزاد: نه.

آوا: آره. تو ترسیدی. تو ترسویی. گُمکَم نکردی. تو ترسیدی. تنهام گذاشتی.

فرزاد: آره، من ترسیدم.

آوا: فقط می‌خواستم از زبان خودت بشنوم. می‌فهمی چی می‌گم؟

فرزاد: به سرم زد خودمُ غرق کنم، اما شهامت‌ش نداشتم.

آوا فرزاد را در آغوش می‌گیرد. در سکوت هم‌دیگر را می‌بوسند.

آوا: چشم‌هات خونی‌ه. تو باید بخوابی. بیا بخواب عزیزم. تو خسته‌ای. باید

بخوابی عزیزم. بیا.

آوا و فرزاد به اتاق دیگر می‌روند. کمی بعد فرزاد برمی‌گردد.

پشت به تماشاگر، رو به پنجره‌ی تهِ صحنه.

فرزاد: آوا؟.. آوا، تو این جایی؟ آوا؟.. آگه این جایی یه جوری حالی م‌کن.

پنجره رُ باز کن آوا. [پنجره باز نمی‌شود.] پرده رُ بزَن کنار. [پرده کنار نمی‌رود.]

یه جوری حالی م‌کن هستی.

مرسی به خاطر ساندویچ‌ها

شخصیت‌ها: سیامک و ساسان

همان سوئیت شماره ۲۵. این بار دو برادر در آن حضور دارند. برادر بزرگ‌تر، سیامک نزدیک به سی سال سن دارد و ساسان هجده‌ساله است.

سیامک: الو. سام‌علیک... از بندر آنزلی. یه ریزه خوش حالم. آره، پیداش کردم. پشت پنجره واساده داره ساندویچ می‌خوره. به خدا پشت پنجره واساده. عین گاو گشنه‌شه. این سوئین ساندویچ‌شه. آخه یکی نیست بهش بگه تو که بیست و پنج شُ ندار، پا می‌شی می‌ری کجا؟ خیلی خب، خفه می‌شم... بیا بچه، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه. بقیه‌ی اون ساندویچ لَامَسَبُّ بذار بَعْدِ تَلْفَنِ بخور. با توأم بچه. [گوشی تلفن هم‌راه را به سوی ساسان می‌گیرد. برای خود ترانه‌ای زم‌زمه می‌کند:] همه می‌گن دیوونه‌م، این خودم می‌دونم.

ساسان: الو. سلام. خوبم. خیلی خب. نه‌خیر، نمی‌تونم توضیح بدم. **سیامک** [هم‌چنان برای خود می‌خواند:] همه می‌دونن که عاشقی با مامان درست حرف بزن بچه.

ساسان: الان نمی‌تونم. باشه. [تلفن را به سیامک می‌دهد.]

سیامک: الو. این هم شاه‌پسرت. حال می‌کنی؟ همین‌که اراده کردم پیداش کردم. تا یه ساعت دیگه راه می‌افتیم. من خسته‌م، یه استراحتی باید بکنم. همه‌ی این‌هایی رُ که داری می‌گی خودم می‌دونم مامان. خیلی خب... الو، سام‌علیک. خیلی چاکریم از ترس. مگه چه جووری حرف

می‌زنم؟... آها، خب، یه خورده سرم گرم‌ه... آره... تو رُ خدا حال نصیحت‌شنیدن ندارم. خیلی خب، تا درست نشدم نمی‌شینم پشتِ فرمون. تو رُ حضرت عباس حالَم خوشه، مخ ما رُ سولاخ نکن. این‌جا همین‌که اراده کنی پیدا می‌شه. اصلن روی دیوارها نوشته شده: آب داریم. یا به یکی می‌بینی کنار خیابون واساده هی می‌گه: آب. آب. [برای گفتن جمله‌ی آخرش می‌کوشد لهجه‌ی مردم آنزلی را تقلید کند.] باحالن. واسه همین راه نیفتادم دیگه. گفتم اول میزون شم، بعد. خب، کاری؟ باری؟ چاکریم. مامان کاری نداره؟... الو... این که بهم گفتم مامان. خیلی خب. ای بابا! تا خبر مرگم درست نشدم راه نمی‌افتم. مامان، آگه همین جور بخوای حرف بزنی فقط شرکت مخابرات خوش حال می‌کنی. خیلی خب. خداحافظ. [گفت‌وگوی تلفنی تمام می‌شود. ساسان را می‌بیند که به ساندویچش گاز می‌زند] آگه با این سیر نمی‌شی باز برم بگیرم؟ [ساسان هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد] آگه حال نداری حرف بزنی، می‌تونم اون کله‌ی لاسبِت تَکون بدی که من بفهمم چی کار باید بکنم.

ساسان: نه.

سیامک: نه یعنی چی؟ دیگه نمی‌خوای؟

ساسان: نه.

سیامک: ولی از این شهر خوشم اومده. مردمش خیلی باحالن. چند وقت‌ه

این‌جایی؟... هوی! کری بیچه؟

ساسان: چی گفتی؟

سیامک: حال داری یه خورده با هم گپ بزنینم؟

[ساسان بی‌آن‌که پاسخی بدهد به ساندویچ خود گاز می‌زند.]

سیامک: خب، تو چه‌ته بیچه؟

ساسان: چیزیم نیست.

سیامک: نه بابا! چرا نمی‌گی چه مرگ‌ته؟ سخت‌نگیر.

ساسان: من چیزیم نیست.

سیامک: نمی‌گی؟ خیلی خب، بذا خودم حدس بزنم. تو یه روز داشتی از خیابون یا بیابون رد می‌شدی یه هو چشمت افتاد به یه شازده‌خانوم، قلبت شروع کرد تاپ‌تاپ زدن، باورت شد این همونی‌ه که در تموم زنده‌گی‌ت دنبالش می‌گشتی. یا علی! رفتی جلو. رفاقت، سینما، کوه، دو سه ساعت پیچ از تلفن، خلاصه معتادِ معتاد، تا این‌که یه روز معلوم شد شازده‌خانوم می‌خواد با یکی دیگه ازدواج کنه، تو هم داغون زدی به بیابون. درست‌ه؟ زدم به هدف، نه؟ به قول معروف اسبِ خوبُ از راه‌رفتنش می‌شه شناخت، آدم عاشقُ از نیگاش. [سیگاری از جیب خود درمی‌آورد.] آتیش داری؟

ساسان: نه.

[سیامک از جیب خود فندکی درمی‌آورد و سیگار خود را روشن

می‌کند.]

سیامک: سیگار می‌خوای؟

ساسان: نه.

سیامک: تسکینت می‌ده‌ها. می‌شیننی خاطرات می‌نویسی: آ‌ی عشق! عشق!

عشق! یه قلب می‌کشی که یه نیزه از وسطش رد شده.

[ساسان کلافه از دود سیگار از او دور می‌شود.]

سیامک: این‌جور واسه من نفس‌های عاشقانه نکش!

ساسان: چه‌جوری پیدام کردی؟

سیامک: خیلی آسون. عکسِت توی روزنامه چاپ کردیم. اول‌ها یکی زنگ زد

گفت تو رُ توی قم دیده. من می‌دونستم به گروه خون تو نمی‌خوره

بری قم. از مامان اصرار که بریم قم. رفتیم قم. پیدات نکردیم قم. از

اون‌جا زنگ زدیم خونه، بابا گفت چند نفر زنگ زدن، یکی شون گفت

تو رُ توی چالوس دیده. یکی نمی‌دونم توی اراک یا کجا دیده. خیلی‌هام

زنگ زدن گفتن توی خود تهرون دیدنت. تا این‌که هفته‌ی پیش یه

بابایی از این‌جا زنگ زد، قسم آیه که باز هم تو رُ دیده. شماره تلفنشُ

به مون داد. من گازشُ گرفتم اومدم این جا، رفتم پیش این بابا. اون نشونم داد هر روز کجا تو رُ دیده. خلاصه خوب ما رُ علاف خودت کردی خوب. حالا بگو چهت؟

ساسان: چیزی نیست.

سیامک: افتخار نمی‌دی حرف بزنی دیگه؟... آره، ما شدیم اون بابا جایزه‌بگیره اسمش چی بود توی فیلم چند دُلاَر بیش تر بازی می‌کرد؟ چی چی ایست وود؟... مامان برات جایزه گذاشت، ما هم راه افتادیم دنبالِت.

ساسان: جایزه گذاشت؟

سیامک: ای بابا! خوش مزه گی سرت نمی‌شه؟ خب، تقصیری هم نداری، عاشقی دیگه. این زن‌ها تنها کاری که بلدن همین‌ه. مردها رُ هوایی کنن و زرت بچه بزَن. من می‌دونم چه فکرها توی سرت‌ه. با خودت می‌گی اگه اون مال من باشه، دیگه توی زنده‌گی م هیچ چی نمی‌خوام. الان برات معنای خوش‌بختی یعنی رسیدن به اون. من هم همین‌طور فکر می‌کردم. آدم هول‌هولکی ازدواج می‌کنه، خیال می‌کنه چه خیره. اون وقت شیش ماه، به‌خدا درست شیش ماه بعد هر مردی با خودش می‌گه چی فکر می‌کردیم چی شد! اما خب، کله‌ش رفته توی پیت حلبی دیگه در نمی‌آد... بچه، خوب به حرف‌هام گوش بده، دارم برات از مَضْرَآت ازدواج می‌گم. فقط شیش ماه اول‌ه که آسمون قشنگه. به هم می‌گین دریا چه قدر قشنگه، لک‌لک‌ها چه قدر قشنگن. بعد شیش ماه فَاتِحَه مَعَ صَلَوَات. اَللّهُ هُمَّ صَلِّ عَلَا مُحَمَّد و آلِ مُحَمَّد. ازدواج بد پدر پدرسوخته‌ی آدمِ درمی‌آره. می‌فهمی منظورم چی‌ه یا بیش تر توضیح بدم؟... الاغ جون! نمی‌تونن یه کلمه جواب بدی من تکلیفِ خودمُ بدونم؟

ساسان: تو زیاد حرف می‌زنی.

سیامک: اَتَّفَاقن این یکی از حرف‌هایی‌ه که منیژه تا من دهنمُ باز می‌کنم به‌م می‌گه، البته از شیش ماه بعدِ ازدواج. اول‌ها که هی می‌گفت سیاجون

باهام حرف بزن. حالا تا دهنم باز می‌کنم بهم می‌گه تو زیاد حرف می‌زنی سیبا. [برای گفتن جمله‌ی قبل صدای زنش را تقلید می‌کند.] اِه! بابا، ای خدا! این زبان لَامَسَّبْ برای همین خدا داده بهمون که باهاش حرف بزیم لَامَسَّبْ! خب، حالا زنم یه چیزی می‌گه، اما تو دیگه خفه! خفه! داش کوچیکه‌می، حق دارم باهات حرف بزنم، تجربه‌هام دراختیارت بنارم و مواظب باشم اشتباه نری. اگر هم صلاح بدونم حق دارم بزنم پسِ کله‌ت. گرفتی چی می‌گم؟ پس گوش بده. دردت نمی‌آد بچه. حرف‌هام دواس. ببین بچه! بذا این جور بهت بگم: اگه اون شازده خانوم هر چی بهت گفته کشک. اگر هم باهات رفیق شده بود، فقط واسه خاطر چشم و هم‌چشمی با رفقاش بود. همین‌ه که حالا یکی دیگه رُ پیدا کرده و گذاشته‌ت به امان خدا. وقتی هم چین اتفاقی می‌افته، بدون که حکمتی پشت‌شه. نمی‌گم زن نگیر. بگیر لَامَسَّبْ، اما عجله نکن. تازه، آخه کی الان بهت زن می‌ده پشکیل؟ سربازی که نرفتی. جون که نداری، کم می‌آری بدبخت. پول؟ نداری. من موقع ازدواج کُلی پول توی حسابم داشتم. این‌ه که بهت می‌گم عجله نکن یا تاقان می‌زنی. احساساتی هم نشو. سعی کن جُفتِ خودتُ پیدا کنی. سخت‌ه، ولی می‌ارزه. وگرنه می‌شی مثل من. من خر احساساتی شدم. زنی که جُفتِ آدم نباشه، آره، اول‌ها آدمُ تحویل می‌گیره. تو با خودت می‌گی: وای! چه فرشته‌ای گیرم اومده. اما به‌خدا شیش ماه بعد می‌رسی به همون‌جا که چی فکر می‌کردیم چی شد! زن ناجور بگیری، کارت ساخته‌س بدبخت. زن ناجور یعنی گیر سه‌پیچ. ببین، من به هزار زحمت تونستم از سرم واش کنم. می‌خواس باهام بیاد. فکرشُ بکن. یکی هست که هر جا می‌ری می‌خواد باهات بیاد. اِه! هر جا می‌خوای بری باید به‌ش بگی کجا داری می‌ری. تو یه آدم آزادی. قدرِ آزادی‌تُ بدون. به همین زودی خر نشو. من خر شدم، تو دیگه نشو. بذا بهت بگم مُشکلِ ما مردها چی‌ه. هر کدوم از ما مردها با زنی ازدواج می‌کنیم که رویای مرد دیگه‌ای توی

سرش‌ه. مردی که توی زنده‌گی واقعی‌ش وجود نداشته و نداره، مثلن یه سرخ‌پوست یا یکی مثل این مرتیکه آل پاچینو توی فیلم کارلیتوس وی!

صدای زن: حسود!

صدای مرد: بله؟

صدای زن: تو حسودی می‌کنی من از آل پاچینو خوشم می‌آد.

صدای مرد: تو چه اصراری داری من هر چی می‌نویسم به تو ربط داره؟

صدای زن: ووی! برای این‌که داره عزیزم. برای این‌که داره. این شیگرد توئه. هر حرفی دلت می‌خواد از زبان شخصیت‌های نوشته‌هات می‌گی.

سیامک: پاچینو توی فیلم کارلیتوس وی. تو باید بگردی جفتِ خودت پیدا کنی. گول خوش‌گلی دخترها ز هم نخور بچه. گول خوش‌گلی شونُ نخور. فقط شیش‌ماه اوله که خوش‌گلی شون برات مهمه. بعد شیش‌ماه دیگه اصلن برات مهم نیست که این بابا چه‌قدر خوش‌گل‌ه. دیگه برات این مهمه که بلده غذا درست کنه یا نه؟ آدم هست یا نه؟ تازه، به قول یه بابایی، زن خوش‌گِل مال مردمه. این نمی‌دونم کی به‌م گفته ولی خیلی هم درست‌ه. زنت که خوش‌گِل باشه مدام باید بپایی‌ش و توی خیابون به مردهای دیگه اخم کنی که به زنت زل نزنن. اه! سری که درد نمی‌کنه به‌ش دستمال نمی‌بندن بچه. الان هم برای این‌که دلت خنک شه به این قضیه‌ی مهم فکر کن که اون هر چه‌قدر هم خوش‌گِل باشه، هر چه‌قدر که خوش‌گِل باشه بلخَره یه روز پیر و چلوسیده می‌شه برای دیدن قیافه‌ش باید کفاره داد. نکنه به اون پنجره‌ی لامسب دخیل بستی بچه؟ بگیر بشین، شاید لازم شد برگشتنا یه‌خورده هم تو برونی.

ساسان: من دیگه باید برم.

سیامک: کجا به‌سلامتی؟

ساسان: نمی‌دونم. همین جور این قدر می‌رم تا به یه جایی برسم.
سیامک: بشین این قدر جَفَنگِ نگو بچه. می‌خوای همین جور راه بری برای خودت شعرهای عاشقانه بخونی، آره؟ بی تو مهتاب شبی...
ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: بگیر بشین بچه من اعصاب ندارم. پس داشتم توی گوشِ خر یاسین می‌خوندم دیگه. تموم زنده گیِ خصوصی‌م ریختم توی دایره تا چشم و گوشِ تِ و اِشه، اما انگار حالت نیست...
ساسان: مرسی به خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: گُه خوردی! مگه می‌ذارم بری. الان اون جا همه منتظر ما دوتان. بریم این شازده خانومُ نشونم بده می‌خوام بینم کی ه که این جور آویزونِ تِ کرده. اگر هم خیلی دلِ تِ می‌خواد، خیلی خب، اون شازده خانومُ به عقِدِ تِ درمی‌آرم تا تو بدبخت عشق کنی که به آرزوت رسیدی و دیگه خوش‌بختی، اون وقت شیش ماه بعد می‌آم حال و روزت تماشا می‌کنم و حسابی به ریشِ تِ می‌خندم. از همین حالا معلومه که از اون زن دلیل‌های بدبختی. دارم می‌بینم شیش ماه از ازدواجت گذشته برای خانومت شدی عینِ میزِ شیش‌نفره‌ی اتاق پذیرایی، اصلن نمی‌بیندت. می‌بینم که داری به م می‌گی: داداش، اشتباه کردم، از زنده گیِ م راضی نیستم، گُه خوردم. من هم می‌زنم توی دهنِ تِ، می‌گم بیش تر بخور. کنسروشُ بخور. همین می‌خوای؟ بسم الله. اسم و آدرسشُ بده، بقیه‌ش با من.

ساسان: پای کسی در میون نیست. مرسی به خاطر ساندویچ‌ها.
سیامک: آگه یه بار دیگه این حرفُ تکرار کنی، می‌زنم توی دهنِ تِ. گرفتگی چی گفتم؟ هوای کار خودتُ داشته باش. به خدا می‌زنم توی دهنِ تِ. اصلن همون اول که دیدم تِ باس می‌زدم له‌ولورده تِ می‌کردم که این جور پُرو نشی. هی اوادم بخندم، با خودم گفتم اشکالی نداره، الاغ، حالا یه غلطی کرده، لابد شرمنده‌س. تو خجالت نمی‌کشی مرتیکه‌ی الاغ؟ من از کار و زنده گیِ م دست کشیدم، زن و بچه‌م توی

خونه تنهان، یه ماهه علاف تو شده، از کار و زنده‌گی م افتاده‌م، بی کار نبودم شیش ساعت راهُ بکوبم بیام این جا، پیدات کنم که دو تا ساندویچ برات بگیرم و برگردم.

ساسان: من ازت نخواستم از کار و زنده‌گی ت دست بکشی و علاف من بشی. الان هم بهت می گم دیگه دنبال من نیا. این قدر هم لازم نیست نگران من باشی. من می تونم از خودم مواظبت کنم.

سیامک: مگه قراره بهت تجاوز کنن که من نگران باشم تونی از خودت مواظبت کنی؟ من نگران آینده ت م بدبخت. اگه می خوای با یکی ازدواج کنی، باید اسکناس داشته باشی. زنده‌گی یعنی اسکناس، نداشته باشی پشمی.

ساسان: خداحافظ.

سیامک: بچه این ادا و اصولُ بذار کنار، من اصلن حوصله ندارم. الان می‌ری حموم خودت می شوری. این چه قیافه‌ایه؟ شدی عین سنده‌ها.

ساسان: من باید برم.

سیامک: دارم بهت می گم اون کی‌ه. اسم و آدرسشُ بده بقیه‌ش با من. اهل این جاست؟

ساسان: [عصبانی] گفتم پای کسی درمیون نیست.

سیامک: [یه او سیلی می زند.] پس کاسه کوزه‌ت جمع کن بریم.

ساسان: من نمی‌آم. من از دست شماها فرار کرده‌م. من نمی‌خوام مثل شماها زنده‌گی کنم.

سیامک: ببین بچه، من الان مُخَم درست کار نمی‌کنه. به یه زبانی حرف بزن که من حالی م بشه. یعنی چی که نمی تونی مثل ما زنده‌گی کنی؟

ساسان: من نمی تونم و نمی‌خوام مثل شماها زنده‌گی کنم. الان نوزده سال‌مه، ولی هنوز اون‌طور که می‌خوام زنده‌گی نکرده‌ام. از زنده‌گی هیچ‌چی نفهمیده‌م.

سیامک: برای عشق و حال هم باید اسکناس داشته باشی بچه. توی اون مغازه می تونی کلی پول پس‌انداز کنی بری عشق و حال. مگه تو همین نمی‌خوای؟

ساسان: من فقط می‌خوام یه مدت جوری زنده‌گی کنم که خودم می‌خوام. پول هم لازم ندارم.

سیامک: بچه، من می‌خوام گُمکِت کنم.

ساسان: اگه می‌خوای گُمکَم کنی، دست از سرم بردار. اصلن فراموش کن یه برادر کوچیک داری. یه مدت همه‌تون فراموش م‌کنین.

سیامک: از وقتی که یادمه تو همیشه توی خونه باعث دردسر بودی. هر وقت بابا و مامان با هم دعواشون می‌شد یه جورایی به تو ربط داشت.

ساسان: آره، حق با توئه.

سیامک: لازم نکرده حرفمُ تایید کنی. می‌خوای بری، برو گم شو.

ساسان: مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: صبر کن بینم. پول ساندویچ‌ها رُرد کن بیاد، بعد برو پی کارت.

ساسان: پول ندارم.

سیامک: پس گُه می‌خوری می‌گی پول لازم نداری. فقط دلم می‌خواد بدونم

چه جوری گذران می‌کنی، ها؟ پول شام و ناهارتُ از کجا می‌آری؟

ساسان: مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها. خداحافظ.

سیامک: صبر کن. [دسته‌ای اسکناس از کیف پولش بیرون می‌آورد و می‌شمارد.]

ساسان: نه، نمی‌خوام.

سیامک: بیش‌تر از این ندارم. بگیر.

ساسان: لازم ندارم مرسی.

سیامک: بگیر، این‌قدر چزند نگو. [ادای ساسان را درمی‌آورد:] لازم ندارم مرسی.

ساسان: [پول را می‌گیرد.] مرسی. خداحافظ.

سیامک دیگر به برادر خود نگاه نمی‌کند. می‌رود روی تخت دراز

می‌کشد. ساسان بیرون می‌رود.

صدای زن: بیا این‌جور بنویس که برادر کوچیکه می‌آد دنبال برادر بزرگه.

صدای مرد: آره، پیش‌نهاد بدی نیست.

صدای زن: بد نیست؟ خیلی پیش‌نهاد خوبی‌ه.

استرالیا

شخصیت‌ها: جاوید، مرد اول و مرد دوم
همان سوئیت شماره‌ی ۲۵. جاوید روی کاناپه نشسته است و
مردی با عینک دودی با کمی فاصله مراقب اوست. هر گاه جاوید
سرش را به سوی او می‌چرخاند، مرد نگاهش را می‌دزدد. جاوید
شروع می‌کند به قدم‌زدن آهسته در اتاق، گویی در یک خیابان
قدم می‌زند و مرد دنبالش می‌کند. جاوید ناگهان به سوی تلفن
هجوم می‌برد، گوشی را برمی‌دارد.]

جاوید: خداحافظ همه‌گی. خداحافظ دوستان. من دارم می‌رم سفر.

مرد: کجا؟ تو بازداشتی.

جاوید: من هر چی پول توی جیبم دارم می‌دم بهت بذار برم.

مرد: تو مرتکب جرم شده‌ای. من مأمورم و معذور. می‌دونی چه قدر دنبال

گشتیم؟

جاوید: هر چی پول دارم می‌دم بهت من ندید بگیر. بذار برم.

مرد: هر جا بری، من نه یکی دیگه پیدات می‌کنه. آخه کجا رُ داری بری؟

جاوید: می‌خوام برم اونور آب.

مرد: کجا دقیقن؟

جاوید: آفریقا.

مرد: کدوم کشور؟

جاوید: فرانسه. میون کشورهای آفریقایی بیش‌تر از همه از فرانسه خوش‌م می‌آد.

مرد: چه جوری می‌خوای بری؟

جاوید: نمی‌تونم بگم.

مرد: ما از همه چیز خبر داریم. تو می‌خوای بری اون‌ور آب، می‌خوای بری فرانسه. گُلّی پول دادی که توی کشتی میرزا کوچک‌خان قایم‌ت کنن ببرن اون‌ور آب. من به سفر رفتم فرانسه، پای‌تختش دمشق خیلی جای قشنگی‌ه. اما می‌گم چرا نمی‌ری استرالیا؟

جاوید: استرالیا جای خوبی‌ه. اون‌جا کاری که من کردم جُرْم نیست. خیلی جاهای دیگه کاری که من کردم جُرْم نیست.

مرد: جای تو اون‌جاست پسر. استرالیا. آره، جای تو اون‌جاست. من حاضرم بیرم‌ت اون‌جا.

جاوید: واقعن منُ با خودتون می‌برین استرالیا؟

مرد: آره، واقعن.

جاوید: نه، شما شوخی می‌کنین.

مرد: من با تو شوخی ندارم بی‌شعور.

جاوید: من دارم خواب می‌بینم؟

مردی دیگه می‌آید تو.

مرد دوم: تو داری ما رُ می‌بینی.

جاوید: من دارم می‌رم استرالیا.

مرد دوم: چی گفتی؟

جاوید: من دارم می‌رم استرالیا.

مرد دوم: چرا می‌خوای بری استرالیا؟

جاوید: این‌جا دنبال‌م می‌گردن.

مرد دوم: چرا؟

جاوید: من کاری کردم که این‌جا جرم‌ه، اما استرالیا جرم نیست.

مرد دوم: تو آگه بری استرالیا هیچ پُخی نمی‌شی.

جاوید: می‌شم.

مرد اول: آره، آگه بره استرالیا هیچ پُخی نمی‌شه.

جاوید: شما می‌خواین با این حرف ناامیدم کنین. نمی‌تونین.

مرد دوم: آگه بری استرالیا هیچ پُخی نمی‌شی. آگه استرالیا هم بری هیچ پُخی

نمی‌شی.

مرد اول: آگه استرالیا بری هیچ پُخی نمی‌شی. پُخی نمی‌شی. پُخی نمی‌شی.

جاوید: پُخ؟

مرد اول: پُخ. پُخ.

جاوید: پُخ دیگه؟

مرد اول: پُخ. کُخ.

جاوید: کُخ؟ رابرت کُخ؟

مرد دوم: آره، رابرت کُخ.

جاوید: [با بغض] آره، من رابرت کُخ می‌شدم.

مرد اول: رابرت پُخ.

جاوید: [با بغض] آره، من رابرت پُخ می‌شدم.

مرد اول: خیلی خوب، راه بیفت بریم.

جاوید: چی؟

مرد اول: راه بیفت بریم.

جاوید: بریم؟

مرد دوم: راه بیفت بریم.

جاوید: کجا بریم؟

مرد دوم: استرالیا.

جاوید: کجا؟

مرد اول: استرالیا. استرالیا.

جاوید: استرالیا جای قشنگی‌ه.

مرد اول: آره، راه بیفت.

جاوید به سوی درِ خروجی راه می‌افتد.

مرد دوم: تو که لُختی.

جاوید: نه.

مرد دوم: چرند نگو. مگه این لُخت نیست؟

مرد اول: هست.

جاوید: ایناهاش. لباس تن‌مه.

مرد اول: تو لختی دیگه.

جاوید: من لخت نیستم.

با مشت و لگد به جان جاوید می‌افتند.

مرد اول: با ما بحث نکن. تو لختی.

جاوید: خیلی خب. حق با شماست.

مرد دوم: تا صد که شمردیم باید لباس‌تُ تن ت کرده باشی.

دو مرد شروع می‌کنند به شمارش سریع و جاوید شتابان

جیب‌های خود را واری می‌کند. شمارش آن‌ها تمام می‌شود.

جاوید: من یه کراوات خریدم، ولی پیداش نمی‌کنم. به نظر شما عیب نیست که

من همین جوری پیام استرالیا؟

مرد اول: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد اول: خب، استرالیا چی؟

جاوید: زشت نیست من این جوری با این وضع پیام استرالیا؟

مرد دوم: استرالیا جای قشنگی‌ه.

جاوید: فکر می‌کنی با این وضع من اون‌جا راه می‌دن؟

مرد اول: لِفْتِش نده. راه بیفت بریم.

جاوید: نه، با این وضع من اون‌جا راه نمی‌دن.

مرد اول: چرا این قدر لِفْتِش می‌دی؟

جاوید: تا صد که بشمرین، من آماده شده‌م.

آن‌ها شروع می‌کنند به شمارش. جاوید جیب‌هاشان را واریسی می‌کند. شمارش آن‌ها تمام می‌شود.

جاوید: نمی‌تونم پیداش کنم.

مرد اول: دیگه وقتی نمونده. داره دیر می‌شه. خیلی کُندی. بچُنب.

جاوید: کراواتم پیدا نمی‌کنم.

مرد دوم: به فکر بکر. ما تا صد که بشمریم تو باید آماده شده باشی.

جاوید: پیش نهاد خوبی‌ه.

جاوید می‌خواهد برود، آن‌دو مرد هر کدام یکی از دستانش را می‌گیرند و شروع می‌کنند به شمارش.

مرد اول و دوم: [با آهنگ بازی کودکان] ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت،

هفت، هشتاد، نود، صد. [دستان جاوید را رها می‌کنند].

مرد اول: چی شد؟ بریم.

جاوید: چاره‌ای نیست. کراواتم نمی‌تونم پیدا کنم. همین جوری می‌آم. چاره‌ای

نیست. بریم.

مرد دوم: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد اول: می‌خوای بری استرالیا چه غلطی بکنی؟

جاوید: می‌خوام اون‌جا زنده‌گی کنم.

مرد دوم: آقا رُ!

جاوید: من دارم خواب می‌بینم؟

مرد دوم: تو داری ما رُ می‌بینی.

مرد اول: بریم استرالیا.

جاوید: نمی‌دونید چه قدر خوش‌حالم که به آرزوم رسیدم.

دو مرد به سوی او حمله‌ور می‌شوند.

مرد اول: آرزو دیگه کی‌ه؟

مرد دوم: ازت پرسیدم آرزو کیه؟

جاوید: کسی نیست.

مرد اول: یالاً بگو این آرزو چه نسبتی با تو داره.

جاوید: بابا، من آرزوم این بود که برم استرالیا.

مرد دوم: کجا؟

جاوید: استرالیا.

مرد دوم: استرالیا جای قشنگیه.

مرد اول: راه بیفت بریم.

جاوید: خدایا، نکنه این‌ها همه‌ش خواب باشه؟

مرد دوم: ما دوست داریم، برای همین با یه لگد می‌فرستیم استرالیا.

جاوید: آره، این‌ها همه‌ش خوابه. من دارم خواب می‌بینم.

مرد اول: بجَنب. خیلی دیر شده.

جاوید: من هنوز ریشمِ نزدَم.

مرد اول: لازم نیست. توی استرالیا موی صورت در نمی‌آد.

جاوید: آره، می‌دونستم. فقط یادم رفته بود.

مرد اول: آماده‌ای حرکت کنیم؟

جاوید: باور نمی‌کنم دارم می‌رم استرالیا. نه. همه‌ی این‌ها خوابه. من دارم

خواب می‌بینم. آره، دارم خواب می‌بینم. فردا که از خواب پاشم، می‌بینم

وضع مثل گذشته‌ست و من همین‌جور دارم فرار می‌کنم. من می‌دونم،

می‌دونم که دارم خواب می‌بینم. آره، این باید خواب باشه. وقتی بیدار

شم، می‌بینم که هنوز... [به اطراف خود نگاه می‌کند. جز خودش کسی در صحنه

نیست.]

تو با همه فرق داری خوش‌گل من!

شخصیت‌ها: به‌زاد و رویا
همان سوئیت شماره‌ی ۲۵. صدای زنگ تلفن هم‌راه به‌زاد

به‌زاد: الو؟

صدای لیلی: سلام. آقای به‌زاد پورزند؟

به‌زاد: بله بفرمایید.

صدای لیلی: من لیلی شایگان هستم. نمی‌دونم من یادت می‌آد یا نه.

به‌زاد: بله. بله. حال تون چه‌طوره؟ خوب هستین؟

صدای لیلی: خیلی ممنون. خوش‌حالم که هنوز هم من یادت می‌آد. بدموقع
که زنگ نزدم؟

به‌زاد: نه. اصلن.

لیلی: تو رُ خدا اگه بدموقع زنگ زدم بگو. فردا صبح زنگ می‌زنم.

به‌زاد: نه خانم. خواهش می‌کنم.

لیلی: خواب نبودى که؟

به‌زاد: نه. الان چه وقت خوابه؟

صدای لیلی: رویا چه‌طوره؟

به‌زاد: خوبه. شما چه‌طورین؟

صدای لیلی: خیلی ممنون.

به‌زاد: هم‌سرتون چه‌طورن؟

صدای لیلی: نمی‌دونم. برای همین زنگ زدم.

به‌زاد: بفرمایید. درخدمتم.

صدای لیلی: هنوز هم کار حقوقی می‌کنی؟

په‌زاد: بله. الان دیگه دفتر دارم.

صدای لیلی: اه! مبارکه.

په‌زاد: خیلی ممنون.

صدای لیلی: ببین، من و شوهرم قراره از هم جدا شیم.

په‌زاد: ای بابا! چی شده؟

صدای لیلی: مُفَصَّل. سر فرصت درباره‌ش حرف می‌زنیم. فقط می‌خواستم

بدونم می‌توننی بهم کمک کنی؟ وکالت‌م به عهده می‌گیری؟

په‌زاد: یعنی توافقی می‌خوانین جدا شین؟

صدای لیلی: من می‌خوام مهریه‌م تمام و کمال بگیرم.

په‌زاد: برای همین پرسیدم.

صدای لیلی: فکر کنم ما باید هم‌دیگر ببینیم.

په‌زاد: آره. درست‌ه. خب من آدرس دفترم به‌تون می‌دم تشریف بیارین ببینم

چه کار می‌تونم بکنم.

صدای لیلی: بگو. یادداشت می‌کنم.

په‌زاد: گیشا.

صدای لیلی: گیشا. خب؟

په‌زاد: نش خیابان بیست و سوم.

صدای لیلی: بیست و سوم. خب؟

په‌زاد: پلاک ۶۳. طبقه‌ی دوم.

صدای لیلی: دوم. خب؟

په‌زاد: دفتر حقوقی یاران.

صدای لیلی: فردا پیام خوبه؟

په‌زاد: نه. من الان مسافرت‌م. فردا تازه راه می‌افتم.

صدای لیلی: پس فردا پیام؟

په‌زاد: بله خوب‌ه.

صدای لیلی: چه ساعتی پیام؟

په‌زاد: ساعت ۳ بعد از ظهر خوبه براتون؟

صدای لیلی (با تردید): ۳؟

په‌زاد: زودتر از ۳ براتون به‌تره یا بعد از ۳؟

صدای لیلی: می‌شه پنج باشه؟

په‌زاد: بله. چرا نمی‌شه. پس فردا ساعت ۵ منتظر تونم.

صدای لیلی: به رویا خیلی سلام برسون.

په‌زاد: بله. حتمن.

صدای لیلی: پس تا پس فردا خداحافظ.

په‌زاد: خداحافظ شما.

رویا: کی بود؟

په‌زاد: جنبه‌ش داری بهت بگم؟

رویا: وا! کی بود؟

په‌زاد: لیلی شایگان یادته؟

رویا: اختیار دارین! مگه می‌شه یادم نباشه؟ می‌خواد از شوهرش جدا شه؟

په‌زاد: آره.

رویا: چرا به تو زنگ زد؟ این همه وکیل.

په‌زاد: من چه می‌دونم.

رویا: شماره‌ت از کجا آورده؟

په‌زاد: نمی‌دونم.

رویا: چرا به تو زنگ زد؟ این همه وکیل.

په‌زاد: گفتم که نمی‌دونم.

رویا: سعی کن به جوابی پیدا کنی که من قانع کنه. واقعن چرا به تو زنگ زد؟

این همه وکیل.

په‌زاد: نمی‌دونم.

رویا: چرا ازش نپرسیدی؟ باید ازش می‌پرسیدی چرا به تو زنگ زده. دقیقن

باید ازش می‌پرسیدی چرا به من زنگ زدی، این همه وکیل!؟ چرا ازش

نپرسیدی به‌زاد؟

به‌زاد: خودت زنگ بزنی ازش بپرس.

رویا: باشه. زنگ می‌زنم. شماره تلفنش بده به من.

به‌زاد: حالت خوبه؟

رویا: شماره‌ت از کجا آورده؟

به‌زاد: گفتم که نمی‌دونم.

رویا: اولین باره بهت زنگ می‌زنه؟

به‌زاد: آره.

رویا: یعنی باور کنم؟

به‌زاد: هر جور دل‌ت می‌خواد.

رویا: تو می‌خوای وکالتش قبول کنی؟

به‌زاد: حالا ببینم مشکلش چی‌ه اصلن. اگه دردسر زیاد داشته باشه قبول

نمی‌کنم. حوصله‌ی دردسر ندارم.

رویا: من نمی‌خوام ببینی‌ش.

به‌زاد: تو ممکنه خیلی چیزها بنخوای و نخوای. به هر حال خلاف تعهد من به

عنوان وکیل‌ه.

رویا: آخ! این جمله‌ی آخرت خیلی من تحت تاثیر قرار داد. یه جورایی من

تکون داد. تعهد. واسه چی زنگ زده به تو؟ واسه همین تعهد؟

به‌زاد: فکر کنم بهت گفتم. می‌خواد از شوهرش جدا شه.

رویا: به تو چه که می‌خواد از شوهرش جدا شه. زنگ بزنی وکیل‌های دیگه.

شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟

به‌زاد: من نمی‌دونم رویا.

رویا: تو گفتمی من هم باور کردم.

به‌زاد: دیدی جنبه‌ش ناداری آدم راستش بهت بگه؟

رویا: این همه وکیل. چرا زنگ زده به تو؟

په‌زاد: تو وکیل آشنا داشته باشی بهش زنگ نمی‌زنی؟

رویا: اگه طرف دوس‌پسر قدیمی‌م باشه نه. زنگ نمی‌زنم. مگه این‌که
غرض مرضی داشته باشم.

په‌زاد: دوس‌دخترم نبود.

رویا: آره. اون محل سگ هم بهت نمی‌داشت، ولی تو که دیوونه‌ش بودی. الان
اون زنیکه داره کرم می‌ریزه دیگه. می‌دونه دیوونه‌ش بودی داره کرم
می‌ریزه زنیکه.

په‌زاد: برای چی به آدم‌ها توهین می‌کنی؟

رویا: تو الان برای چی داری ازش دفاع می‌کنی؟

په‌زاد: به هر کس دیگه‌ای هم توهین می‌کردی همین‌بهت می‌گفتم.

رویا: حق نداری باهاش قرار بذاری. حق نداری ببینی‌ش.

په‌زاد: ببین! نباس بهت می‌گفتم. جنبه‌ش نداری.

رویا: این قدر این جمله‌ی مزخرف تکرار نکن. جنبه‌ش نداری. جنبه‌ش نداری.
حق نداری باهاش قرار بذاری.

په‌زاد: خودم تصمیم می‌گیرم چه کار کنم.

رویا: زنگ بزنی بهش بگو وقت نداری وکالت‌ش قبول کنی. همین حالا زنگ
بزن. جلوی خودم بهش زنگ بزن بگو فکرهاش کردی می‌بینی وقت
نداری.

په‌زاد: من وقت دارم. برای چی دروغ بگم؟

رویا: از کی تا حالا آدم راست‌گویی شدی؟ زنگ بزن.

په‌زاد: من هم چین کار احمقانه‌ای نمی‌کنم.

رویا: خیلی خب. موبایل‌ت بده من. خودم بهش زنگ می‌زنم.

په‌زاد: بی‌جا می‌کنی.

رویا: بله؟

په‌زاد: تو حق نداری توی کارهای من دخالت کنی.

رویا: حرف‌های تازه می‌شنوم.

په‌زاد: آگه بخوای می‌تونم ادامه بدم.

رویا: ادامه بده ببینم.

په‌زاد: من وکالتش قبول می‌کنم چون اون الان ازم کمک می‌خواد. یه آدم ازم کمک می‌خواد.

رویا: اون آدم نیست. لاش‌خوره. بدبخت! یادت رفته چه‌طور باهات رفتار می‌کرد؟ یادت رفته چه بلاهایی سرت آورد؟ یه ترم به خاطر اون مشروط شدی درست می‌گم؟ یادت رفته چه‌طور حال و روزت به هم ریخت؟ من نمی‌ذارم کسی به همین راحتی بیاد زنده‌گی مون به هم بریزه. آگه زنده‌گی مون دوست داری همین الان به‌ش زنگ بزنی بگو نه.

په‌زاد: نه.

رویا: نه؟

په‌زاد: نه.

رویا: په‌زاد نه؟

په‌زاد: نه.

رویا: چرا نه؟ واسه این‌که من برات اهمیت ندارم، آره؟

په‌زاد: چه ربطی داره؟

رویا: خودت به حماقت نرنی ربطش می‌فهمی.

په‌زاد: احمق خودت‌ی.

رویا: دلم نمی‌خواد شما هم دیگه ببینین. دلم نمی‌خواد وکالتش قبول کنی.

په‌زاد: تو قبلاً احیاناً بازجو نبودی رویا؟ چند بار این جمله رو تکرار می‌کنی؟

چند بار قراره ازم بشنوی نه؟

رویا: آگه وکالتش قبول کنی روزگارت سیاه می‌کنم په‌زاد.

په‌زاد: چه غلطی می‌کنی مثلن؟

رویا: داری همین‌طور به‌م توهین می‌کنی آره؟ تا پای اون زنیکه توی زنده‌گی ما

باز شده داری شروع کردی به زن خودت توهین کردن بدبخت؟

په‌زاد: نباید بهت می‌گفتم. می‌تونستم بهت نگم.

رویا: نمی‌تونستی.

په‌زاد: حش بود بهت نمی‌گفتم.

رویا: لازم نبود بهم بگی. خودم فهمیدم به چیزی غیرعادی بدبخت. برای همین

ازت پرسیدم کی بود. از رفتارت فهمیده بودم به چیزی ت هست.

په‌زاد: چه رفتاری کرده‌م؟ داری چرت می‌گی.

رویا: چرت خودت می‌گی. دست و پات گم کرده بودی. هنوز هیچ‌چی نشده

این جور رفتار می‌کنی، وقتی ببینی ش‌چی کار می‌خوای بکنی؟ بدبخت

چرا این قدر ضعیفی؟ به کم فکر کن چه بلایی سرت آورده. یادت

رفته آره؟

په‌زاد: من آدم کینه‌جویی نیستم. وقتی یکی ازم کمک بخواد اگه بتونم کمکش

می‌کنم.

رویا: معلوم نیست زنی که‌ی کثافت چه بلایی سر شوهرش آورده، به زنده‌گی

خودش گند زده حالا می‌خواد گند بزنه به زنده‌گی ما. به روح بابام قسم

به‌زاد اگه بفهمم وکالت‌ش قبول کردی اگه بفهمم هم‌دیگر دیدین، کاری

می‌کنم تا ابد پشیمون شی.

په‌زاد: باس بهت دروغ می‌گفتم.

رویا: شماره‌ش بده به من.

په‌زاد: نه.

رویا: اگه زنده‌گی مون دوست داری فرار ت باهاش به‌هم‌بزن.

په‌زاد: نه.

رویا: اگه زنده‌گی مون دوست داری فرار ت باهاش به‌هم‌بزن.

په‌زاد: گفتم که نه.

رویا: اگه زنده‌گی مون دوست داری فرار ت باهاش به‌هم‌بزن.

په‌زاد: همین‌طور می‌خوای تکرار کنی؟

رویا: به‌زاد! اگه زنده‌گی مون دوست داری فرار ت باهاش به‌هم‌بزن.

په‌زاد: تو واقعن قبلن بازجو نبودی رویا؟

رویا: اگه زنده‌گی مونُ دوست داری قرارتُ باهاش به‌هم‌بزن.

په‌زاد: زنده‌گی مونُ دوست ندارم. همینُ می‌خواستی بشنوی؟

رویا: آره. همینُ می‌خواستم بشنوم. می‌خواستم ببینم چه‌قدر رو داری.

په‌زاد: یه آدم زنگ زده بهم حتا صبر نمی‌کنی ببینی آخه شاید...

رویا: اون آدمُ به‌خصوص گُه خورده بهت زنگ زده.

په‌زاد: تو به من اعتماد نداری؟

رویا: نه ندارم.

په‌زاد: اگه اعتماد نداری خیلی اشتباه می‌کنی که داری باهام زنده‌گی می‌کنی.

به‌تره تا دیر نشده بزنی بری چون ممکنه روزی برسه که دیر باشه...

رویا: به‌تره برم آره؟

به‌زاد: [هم‌زمان با حرف بالای رویا] ولی اگه زنده‌گی مونُ دوست داری باید بهم

اعتماد کنی و توی کارهای من دخالت نکنی.

رویا: تا حالا این همه زن بهت زنگ زده‌ن، من اصلن دخالت کرده‌م؟ رفتار

خودت باعث شد من دخالت کنم. تا صداشُ شنیدی رفتارت عوض

شد. دست‌وپاتُ گم کرده بودی. خب طبیعی‌ه من به هم‌چین آدمی

اعتماد نکنم. حق با توهه. تا دیر نشده باید بزمن برم. ولی داری اشتباه

می‌کنی بدبخت. خرتر از من هیچ‌وقت توی زنده‌گی‌ت پیدا نمی‌کنی.

عاشق‌تر از من هیچ‌وقت پیدا نمی‌کنی. خدافظ. [می‌رود به اتاق خواب و درِ

اتاق را قفل می‌کند.]

په‌زاد: درُ برای چی قفل کردی؟ درُ باز کن رویا! درُ باز کن. [نگران است مبدا رویا

بلایی سر خود بیاورد] آخه تو چرا این‌قدر ضعیفی. چرا این‌قدر به من

بی‌اعتمادی. من زنده‌گی مونُ دوس دارم ألاغ. اگه دوس نداشتم که خیلی

وقت پیش از این از هم جدا می‌شدیم. درُ باز کن. رویا! باشه. همین

الان زنگ می‌زنم به‌ش می‌گم بره پیش یه وکیل دیگه. [می‌رود با تلفن

هم‌راه خود شماره را پیدا می‌کند و زنگ می‌زند.] گوش‌ی رُ جواب نمی‌ده. بیا

خودت ببین. درُ باز کن خودت ببین. من شماره‌ش می‌گیرم جواب نمی‌ده. درُ باز کن رویا! ببین! تو الان داری تعطیلات مونُ خراب می‌کنی. دلت نمی‌سوزد وقت عزیزمونُ این جور الکی داریم هدر می‌دیم؟ ما الان باید بریم بگردیم. آگه بدونی شب قدم زدن کنار دریا چه قدر کیف داره، آگه بدونی. از پنجره‌ی اتاق ماءُ ببین توی آسمون. عزیزم، تی بلا می‌سرا! امروز صبح یاد گرفتم. یعنی بلات به جونم. تی بلا می‌سرا! قشنگه، نه؟ عزیزم به حرفی بزنی. آگه می‌خوای اون تو بمونی، خب بمون، اما به حرفی بزنی که من خیالم راحت بشه تو حالت خوبه. ما این همه مدت با هم زنده‌گی کردیم، تو باید منُ شناخته باشی، آخه چرا این قدر بهم بی‌اعتمادی؟ تو رُ خدا به خورده بهم اعتماد کن. به خدا من زنده‌گی مونُ دوس دارم رویا. آخه تو چرا این قدر ضعیفی؟ چرا فکر می‌کنی من می‌رم سراغ اون؟ همیشه یادت باشه که من تو رُ برای زنده‌گی انتخاب کردم. تو اصلن نباید خودت با دیگران مقایسه کنی. تو با همه فرق داری خوش‌گل من! تو با همه فرق داری. درُ باز کن. رویا! خواهش می‌کنم درُ باز کن خودت ببین که دوباره زنگ می‌زنم. رویا! رویا! آگه تا سه بشمرم درُ باز نکنی درُ با لگد می‌شکنم. یک...دو...سه... [صدای چرخش کلید در قفل. لای در اندکی باز می‌شود.]

مرسی به خاطر ساندویچ‌ها

شخصیت‌ها: سیروس و ساسان

همان سوئیت شماره ۲۵. سیامک پشت پنجره ایستاده است.

ساسان وارد صحنه می‌شود.

ساسان: نگفتی چه ساندویچی بگیرم، من هم مغز گرفتم.

سیامک: با کی داشتی تلفنی حرف می‌زدی؟

ساسان: [مکث می‌کند. انتظار نداشت که از پنجره او را دیده باشد.] با مینا.

سیامک: زودی زنگ‌زدی قارقار پیداش کردم، آره؟

ساسان: مینا خودش زنگ زد.

صدای زن: تو باز داری می‌نویسی؟ من دیگه نمی‌خونم.

صدای مرد: خودت گفتی یه بار این جور بنویسم که برادر کوچیکه بیاد دنبال

برادر بزرگه.

ساسان: خب، کی راه بیفتیم؟

سیامک: جمع نبنده. خودت تنها می‌ری.

ساسان: من اگه بدون تو برم بابا دهنمُ سرویس می‌کنه.

سیامک: بزرگ می‌شی یادت می‌ره. اگه الان راه بیفتی، شب‌نشده می‌رسی

تهران.

ساسان: من به مینا قول دادم هر جور شده با خودم ببرم تهران.

سیامک: مینا من خوب می‌شناسه. می‌فهمه چرا نتونستی به قولت وفا کنی.

ساسان: دنیا وارونه شده. برادر کوچیکه می‌آد دنبال برادر بزرگش که بیا سر

خونه زنده گی ت.

سیامک: زبان باز کردی. واسه خودت آدمی شدی.

ساسان: تو اصلن چته؟

سیامک: به تو مربوط نیست.

صدای زنگ تلفن همراه.

ساسان: الو. سلام. آره، این جاست. گوشی.

سیامک: الو. سلام. خوبم. این بچه رُ فرستادی دنبال م که چی؟ نه. یه مدت می‌خوام از همه‌تون دور باشم. نه، بیش‌تر از این توضیحی ندارم. الان حوصله ندارم. یکی از همین روزها می‌آم. نه، امروز نه. بده باهات حرف بزنم. سلام دخترم. من هم دلم برات تنگ شده. نه، عمو ساسان چیزی به‌م نداد. [ساسان بی‌درنگ کاغذی را از جیبش درمی‌آورد و به سیامک می‌دهد.] آها، همین الان داد دستم. خیلی قشنگ کشیدی دخترم. خیلی قشنگه. یه بوس به بابا بده. آها. خداحافظ. الو، سلام مامان. من حالم خوبه. نه. یه مدت دیگه خودم می‌آم. بی‌خود چرا گریه می‌کنی مادر من؟ [نمی‌خواهد صدای گریه مادر را بشنود، گوشی را به ساسان می‌دهد.]

ساسان: الو... مامان گوشی دست من ه. مامان، منم ساسان... گوشی رُ داد دست من. من که نمی‌تونم به‌زور بیارم‌ش. خیلی خب، سعی خودم می‌کنم. خداحافظ. [به سیامک] خب، کی راه بیفتیم؟

سیامک: تو سعی خودت کردی بچه. حالا راه بیفت برو. تا دیر نشده راه بیفت.

ساسان: من بدون تو نمی‌رم.

سیامک: ای‌ول، چه جذبه‌ای!

ساسان: من اگه بدون تو بر [مکت] گردم بابا [مکت] یه بند [مکت]

صدای مرد: اون خودکارُ لازم داری؟

صدای زن: مگه نمی‌خوای دیالوگ‌هایی رُ که به فکرم می‌رسه بنویسم؟

صدای مرد: خودکارم کار نمی‌کنه... پرت‌ش کن... مرسی.

ساسان: سرزنش‌م می‌کنه. داشتم می‌اومدم به‌م گفت ببینم چه قدر عرضه داری.

سیامک: تو خیلی باعرضه‌ای. من زنگ می‌زنم به‌ش توضیح می‌دم که تو خیلی باعرضه‌ای. به‌ش می‌گم که تو سعی خودت کردی، اما من نمی‌خواستم پیام.

ساسان: من به مینا قول دادم.

سیامک: به مینا هم زنگ می‌زنم.

ساسان: من نمی‌تونم هر روز زن و بچه‌ت ببینم که...

سیامک: وضع زن و بچه‌ی من به تو چه ربطی داره بچه؟ راه بیفت برو، این قدر هم پرحرفی نکن.

ساسان: من بدون تو نمی‌رم. همین که گفتم.

سیامک: برو بچه اعصابم خورد نکن. تا دیر نشده راه بیفت. [با فریاد] مگه با تو نیستم. خداحافظ.

ساسان دارد بیرون می‌رود.

سیامک: صبر کن ببینم... کیف پولت بده ببینم.

ساسان کیف پولش را به سیامک می‌دهد. سیامک چند اسکناس

از کیف پول ساسان برمی‌دارد.

ساسان: بابا بفهمه بهت پول دادم دهنم سرویس می‌کنه.

سیامک: به‌ش زنگ می‌زنم می‌گم به‌زور ازت گرفتم. بابا بیش‌تر از این‌ها

مدیون من‌ه. [پول را می‌گیرد. دستش را به سوی او دراز می‌کند که با او دست

بدهد.] مرسی برای ساندویچ‌ها. خداحافظ.

ساسان بیرون می‌رود.

پیراهنِ روح

شخصیت‌ها: آرش و شیوا

همان سوئیت شماره‌ی ۲۵. شیوا از در اتاق خواب می‌آید تو. با چهره‌ای برافروخته دارد آماده می‌شود که بیرون برود.

آرش: شیوا، بهم فرصت بده.

شیوا: که چه کار کنی؟

آرش: به‌خدا برای خودم هم حس ناشناخته‌ای بود.

شیوا: حس ناشناخته؟ بی‌خود قضیه رُ پیچیده‌ش نکن. من بهت می‌گم این حس ناشناخته اسم‌ش چی‌ه. جنون‌آنی. تو دچار جنون‌آنی هستی و باید فکری به حال خودت بکنی.

آرش: بذار بهت توضیح بدم.

شیوا: بذار اول من بهت بگم که تو هر توضیحی بدی، من تصمیم‌م گرفته‌م که برم. من نمی‌تونم با کسی زنده‌گی کنم که هر لحظه ممکنه دچار جنون‌آنی بشه بخواد خودش و من بُکشه. من نمی‌تونم تمام مدت با این ترس زنده‌گی کنم که هر لحظه ممکنه دست تو گُشته بشم.

آرش: بهم فرصت بده که ثابت کنم دیگه تکرار نمی‌شه. اوّلین بار در زنده‌گی‌م بود که دچار هم‌چین حالتی شده بودم. اگه اوّلین بار نبود، خب تو حق داشتی بترسی.

شیوا: نه، اوّلین بار نبود. با اتفاقی که امروز افتاد خیلی از اتفاق‌های گذشته برام معنای تازه‌ای پیدا کرد. حالا فکر می‌کنم چند ماه پیش که توی رودخونه قایق چپه شد، اتفاقی نبود. تو باعث شدی. چندین بار که توی خونه

شیر گاز باز بود، از حواس پرتی من نبود، تو باز می‌داشتی. روزی که هر دومون توی خونه مسموم شدیم، تو لابد توی غذا چیزی ریخته بودی. فقط می‌خوام بدونم چرا؟ از زنده‌گی سیر شدی؟ آگه می‌خوای خودتُ بکشی، خیلی خب، برو خودتُ بکش، ولی تو حق نداری منُ هم با خودت از بین ببری، حق نداری. من زنده‌گیُ دوست دارم. تو بارها گفتی اصلن نمی‌دونی برای چی زنده‌ای، خب، آدمی که هم‌چین عقیده‌ای داشته باشه، اصلن عجیب نیست یه روز بخواد خودشُ بکشه. آره، الان حرف‌های اون روز قبل از این‌که قایق چپه شه خوب یادم می‌آد، برای من همه چیز قشنگ بود. درخت‌های دو طرف رودخونه، ماهی‌های کوچولویی که می‌اومدن تا سطح آب و به خرده‌های نان که می‌ریختم برایشون تُک می‌زدن؛ اما تو به حرف‌هام می‌خندیدی و مسخره می‌کردی. حالا مطمئنم اون لحظه تو باز دچار جنون شدی، من پشتم به تو بود تو به آسونی می‌تونستی قایقُ چپه کنی. آگه اون ماهی‌گیرها نجات‌مون نمی‌دادن تو به آرزوت می‌رسیدی. آگه تو از زنده‌گی ت سیر شدی، مربوط به خودت‌ه، ولی من می‌خوام زنده‌گی کنم. هنوز اون‌طور که می‌خواستم و می‌خوام زنده‌گی نکردم و تا وقتی که باورم نشه اون‌جور که می‌خواستم زنده‌گی کرده‌م، خیال ندارم بمیرم. من خدا رُ شکر می‌کنم که هر بار تو خواستی نقشه‌تُ عملی کنه یه اتفاقی افتاده که نقشه‌تُ خراب کرده. حالا من می‌رم و تو می‌تونی هر تصمیمی می‌خوای درباره‌ی زنده‌گی خودت بگیری.

آرش: عذر می‌خوام شیوا. منُ ببخش که ترسوندمت.

شیوا: من هنوز تنم می‌لرزه از فکر این‌که... مجسم می‌کنم خوردیم به یه کامیون و تن خونی ما می‌آد پیش چشمم و تنم از ترس می‌لرزه. یعنی تو این قدر از زنده‌گی ت سیر شدی؟

آرش: من فقط می‌خواستم بترسونمت شیوا. تو خیلی خوب می‌دونی که من دوست دارم.

شیوا: چه‌طور ممکنه یکی آدم دوس داشته‌باشه و با این حال به فکر کُشتنِش باشه؟ نه. تو اصلن نمی‌فهمی دوس داشتن یعنی چی. چون کسی که یکی دوس داشته‌باشه، به‌خاطر اون هم که شده هیچ‌وقت حتا به کُشتن خودش هم فکر نمی‌کنه. زنده می‌مونه، چون یکی دوست داره، یکی هست که اون به زنده‌گی وابسته می‌کنه. وقتی یکی خودکشی می‌کنه، حتمن هیچ‌کس و هیچ‌چیزی رُ دوس نداره. حتمن من نمی‌تونم تو رُ به زنده‌گی وابسته کنم. شاید یکی دیگه بتونه، اما انگار من نمی‌تونم، چون اگه می‌تونستم، تا حالا این کار رُ کرده بودم.

آرش: ازت عذر می‌خوام. تو رُ خدا من ببخش که ترسوندمت. من به وجودت نیاز دارم شیوا. تو همهی زنده‌گی منی. اگه بری، من خودم می‌کشم. می‌رم خودم غرق می‌کنم.

شیوا: فکر می‌کنی خیلی جمله‌ی قشنگی گفتی؟ تو به هر حال یه روز این کار می‌کنی. اگه با تو باشم، حتمن این کار می‌کنی. فقط من هم قربانی می‌شم. با اتفاقی که امروز افتاد من الان خوش‌حالم که زنده‌م. من دارم نفس می‌کشم. انگار اولین باره توی زنده‌گی‌م دارم نفس می‌کشم. باید امروز این اتفاق می‌افتاد تا من بدونم زنده‌گی بیش‌تر از تو دوس دارم. نه، تو همهی زنده‌گی من نیستی. هیچ‌کس همهی زنده‌گی هیچ‌کس نیست.

آرش: خواهش می‌کنم تنهام نذار شیوا. من الان بیش‌تر از هر وقت دیگه بهت نیاز دارم.

شیوا: اما من بیش‌تر از هر وقت دیگه نیاز دارم از تو دور بشم. من دیگه ازت می‌ترسم. من نمی‌تونم اونی باشم که تو به‌ش نیاز داری. من بارها سعی خودم کردم. توی این چند سال سعی می‌کردم زنده‌گی کردن بهت یاد بدهم. سعی کردم بفهمم چه‌قدر می‌تونم توی زنده‌گی‌ت مؤثر باشم. اما بی‌فایده بود. بی‌فایده‌ست.

آرش: تنهام نذار شیوا. من بیش‌تر از هر وقت دیگه بهت نیاز دارم. تو که هستی، دلیلی دارم برای این‌که باشم، فکر کنم یکی هست که براش مهمه من باشم. وجود تو بهم کمک می‌کنه باور کنم به‌درد می‌خورم.

شیوا: کاری که امروز کردی این نشون نمی‌ده آرش. تو داشتی خودت و من به کشتن می‌دادی. تو حتا حاضر نیستی اعتراف کنی کار اشتباهی کردی.

آرش: من که گفتم عذر می‌خوام.

شیوا: منظورم عذرخواهی نیست. تو می‌گی فقط می‌خواستی من بترسونی. تو دروغ می‌گی. حاضر نیستی اعتراف کنی که فقط ترسوندن نبود. تو واقعن می‌خواستی من و خودت به کشتن بدی.

آرش: دیگه تکرار نمی‌شه شیوا. قول می‌دم. یه حالت آنی بود. برای یک لحظه حسی توی من زنده شد که مدت‌ها بود فراموشش کرده‌بودم. حس کردم تنم پیراهن روحه. حس کردم مرگ برای روح مثل عوض کردن یه پیراهنه و وقتی بمیرم، به شکل دیگه‌ای زنده‌گی‌م ادامه داره.

شیوا: تو این‌ها رُبم می‌گی اون وقت چه‌طور ازم توقع داری از این به بعد با تو باشم و هر روز با این ترس زنده‌گی کنم که هر لحظه ممکنه تو دچار اون حالت بشی؟ من فکر می‌کنم فقط یک بار زنده‌گی می‌کنم، فقط با همین تن و فرصتی بهم داده شده که زنده‌گی کنم. من نمی‌خوام این فرصت از دست بدم. من الان که توی اون اتاق بودم برای یک لحظه مجسم کردم ماشین با همون سرعت داره می‌ره و ما می‌خوریم به یه ماشین دیگه یا یه‌هو تو فرمان می‌گیری طرف پرت‌گاه. ماشین مجسم کردم که ته پرت‌گاه آتش می‌گیره و ما توش داریم می‌سوزیم. یه‌هو احساس کردم من تنم دوست دارم. تن سوخته‌م پیش چشمم اومد، اگه ته دره پرت نمی‌شدیم، می‌خوردیم به یه ماشین دیگه، من تن خونی و شکسته‌مون مجسم کردم و حس کردم این تن دوست دارم. حس کردم تصادفی نبود که ماشین خاموش شد.

آرش: شیوا، از این به بعد همیشه تو بشین پشت فرمان.

شیوا: این بار وقتی دچار اون حالت شدی پشت فرمان بودی، ممکنه دفعه‌ی بعد در موقعیت دیگه‌ای دچار اون حالت بشی. دفعه‌ی بعد شاید همین فردا باشه توی همین اتاق. من نمی‌تونم بقیه‌ی عمرم با ترس زنده‌گی کنم.

آرش: باور کن دیگه تکرار نمی‌شه. قول می‌دم.

شیوا: من دوست دارم، اما نمی‌تونم بقیه‌ی عمرم با ترس زنده‌گی کنم. خداحافظ.

آرش: گفتم عذر می‌خوام شیوا. دیگه چی باید بگم؟

شیوا: اصلن لازم نیست این قدر عذرخواهی کنی. عذرخواهی هیچ‌چی حل نمی‌کنه. خداحافظ. [به سوی در خروجی می‌رود.]

آرش: حق نداری بری. من بهت اجازه نمی‌دم.

شیوا: خداحافظ.

آرش: اجازه نداری. تو اجازه نداری من بهت اجازه...

شیوا: خداحافظ.

آرش: بگیر بشین.

شیوا: خداحافظ.

آرش: [با فریادی حاکی از ضعف و ناتوانی] گفتم بگیر بشین.

شیوا: خداحافظ.

شیوا از در خروجی بیرون می‌رود.

خداحافظ

شخصیت‌ها: رامین و آهو
همان سوئیت شماره‌ی ۲۵. آهو از در اتاق خواب می‌آید تو.

آهو: خداحافظ.

رامین هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.

آهو: خداحافظ. من دارم می‌رم... آگه برم دیگه برنمی‌گردم.

رامین: خب چی؟ این گفتی که بیفتم به پات تو رُ خدا نرو عزیزم؟

آهو: آگه تِه دِلِت می‌خوای بمونم همین حالا وقت‌شه بگی رامین. رامین مخصوصن با اغراق می‌خندد.

آهو: غرورتُ بذار کنار. کافی‌ه فقط یه خورده با خودت روراست باشی، حرف دِلِتُ بزنی. آگه ته دِلِت نمی‌خوای تنهات بذارم کافی‌ه فقط کلمات‌شُ به زبان بیاری. من می‌دونم بهم احتیاج داری، اما می‌خوام از دهن خودت بشنوم.

رامین: می‌خوای بری برو، چرا این قدر وِراجی می‌کنی؟

آهو: خیلی خب.

آهواز در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین.

رامین: ازت عذر می‌خوام، آهو.

آهو: همیشه همین‌م می‌گی. دیگه خسته شده‌م.

رامین: واقعن عذر می‌خوام.

آهو: این اولین بار نیست که واقعن عذر می‌خوای.

رامین: بریم قدم بزنییم؟ هر دو تا مون عصبی هستیم.

آهو: [با لحنی عصبی] من عصبی نیستم. خیلی هم حال خوبه و می‌دونم که تصمیم درستی گرفته‌م. خداحافظ.

آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.

آهو: من دارم می‌رم.

رامین: کجا؟

آهو: می‌خوای بمونم؟

رامین: اصرار ندارم بمونی. فقط می‌خوام بدونم کجا داری می‌ری؟

آهو: آگه می‌خوای بمونم بهم بگو. آگه نه، دیگه به تو ربطی نداره کجا دارم می‌رم.

رامین: وقتی ازت می‌پرسم کجا داری می‌ری، یعنی نگران‌تم. این نمی‌فهمی؟

آهو: می‌خوام بهم بگی بمون.

رامین: برو.

آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد رامین وارد اتاق خواب می‌شود. آهو از اتاق خواب به صحنه می‌آید و سپس رامین.

رامین: بهم فرصت بده آهو.

آهو: که چی کار کنی؟

رامین: جبران کنم.

آهو: تو کی می‌خوای بزرگ شی؟

رامین: خواهش می‌کنم.

آهو: خداحافظ.

آهو از در خروجی بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد از در اتاق خواب می‌آید تو.

آهو: خداحافظ.

رامین: بگير بشين.

آهو: خداحافظ.

رامین: [با فریاد] گفتم بگير بشين.

آهو: نه.

رامین: من بهت اجازه نمی‌دم.

آهو خنده اغراق آمیزی می‌کند. از در خروجی بیرون می‌رود.
لحظه‌ای بعد آهو از در اتاق خواب می‌آید تو و بی آن که حرفی
بین آن دو ردوبدل شود، آهو بیرون می‌رود.
نور صحنه خاموش می‌شود.

صدای زن: تموم شد؟

صدای مرد: نه، می‌بینی که دارم می‌نویسم. می‌خوام تا می‌تونم نمایش نامه‌های
کوتاهی بنویسم که توی این اتاق اتفاق می‌افته.

صدای زن: فقط لطفن موضوع نوشته‌ها رو عوض کن. موضوع زن و شوهر
دیگه بسه. واقعن کسانی که این‌ها رو می‌خونن درباره‌ی من و تو چی
فکر می‌کنن؟

صدای مرد: برای من مهم نیست که دیگران چی فکر می‌کنن.

صدای زن: برای من مهمه. برای همین می‌خوام یکی از نمایش نامه‌ها رو پاره کنم
بریزم دور.

صدای مرد: بله؟

صدای زن: مگه نگفتی این نوشته‌ها مال من‌ه؟

صدای پاره‌شدن کاغذها از باندهای صدای صحنه

صدای مرد: شوخی می‌کنی دیگه؟ تو واقعن نمایش نامه‌م پاره نمی‌کنی.

صدای زن: نگران نباش. نمایش نامه‌ی خوبت که پاره نمی‌کنم.

صدای مرد: اسمش چی‌ه؟

صدای زن: به‌تر نیست اول خوب پاره‌ش کنم بعد اسمش بگم؟

صدای مرد: تو داری شوخی می‌کنی.

صدای زن: بعدها ازم تشکر می‌کنی که پاره‌ش کردم. نمایش نامه‌ی ضعیفی‌ه.
توش از خانوم‌ها خیلی بدگفتی.

صدای مرد: مرس به خاطر ساندویچ‌ها؟

صدای زن: خیلی نمایش‌نامه‌ی مزخرفی [صدای پاره‌شدن کاغذها از باندهای صدای صحنه] بود.

صدای مرد: مطمئنم داری شوخی می‌کنی؟

صدای زن: مطمئنم بعدها ازم تشکر می‌کنی.

صدای مرد: تو واقعن مرسی به خاطر ساندویچ‌ها رُ پاره کردی؟ تا نبینم باور نمی‌کنم.

صدای زن: آگه درباره‌ی خانم‌ها منصفانه نوشته بودی پاره نمی‌شد.

صدای مرد: اون آدم درباره‌ی خانم‌ها اون جوروی فکر می‌کرد.

صدای زن: ولی تو جوروی نوشتی که مردها بخندن و به آقاهه حق بدن.

صدای مرد: باورم نمی‌شه تو نوشته‌ه‌ام پاره کردی.

صدای زن: حالا دیگه باید این قدر ریزریزشون کنم که وقتی از پنجره ولشون

می‌کنم خوش‌گل برن پایین. [صدای ریزریزشدن کاغذها از باندهای صدای

صحنه. صدای قدم‌ها و صدای باز شدن پنجره] من این قدر خوشم می‌آد رقص

کاغذپاره‌ها رُ تماشا کنم، این قدر خوشم می‌آد! بیا تماشا!

صدای مرد: نه.

صدای زن: خیلی ناراحتی؟

صدای مرد: نه.

صدای زن: خیلی از دستم عصبانی هستی؟

صدای مرد: نه.

صدای زن: آره.

صدای مرد: نه.

صدای زن: هستی.

صدای مرد: خیلی خب، آره. هستم.

صدای زن: ووی! ووی!

پایان

۱۳۷۷، ۱۳۸۳، ۱۳۸۶، ۱۳۹۳

این نمایش نامک‌ها به‌استثنای «تو با همه فرق داری خوش گل من» و «پیراهن روح» نخستین بار با نام «رقص کاغذپاره‌ها» به کارگردانی محمد یعقوبی در جشن‌واره‌ی تئاتر سال ۱۳۷۷ در سالن سایه دو بار اجرا شد و جایزه‌ی دوم کارگردانی و نمایش‌نامه‌نویسی و جایزه‌ی سوم بازی‌گری به این نمایش تعلق گرفت. سپس ۲۸ روز در سالن سایه در تاریخ آبان و آذرماه ۱۳۷۸ اجرای عمومی شد.

بار دیگر در سال ۱۳۸۷ نمایش‌نامک‌های این مجموعه با حذف دو نمایش نامک «استرالیا» و «مرسی به‌خاطر ساندویچ‌ها» و با حذف صدای زن و مرد با نام «خداحافظ» در یازدهمین جشن‌واره‌ی تئاتر دانش‌گاهی به کارگردانی آیدا کیخایی در تالار مولوی اجرا شد و جایزه‌ی سوم کارگردانی و بازی‌گری به این نمایش تعلق گرفت. سپس مهر و آبان همان‌سال در تالار مولوی اجرای عمومی شد.

هرگونه بازتولید اثر به‌شکل فیلم، نمایش و صدا منوط به مجوز مکتوب نویسنده پیش از آغاز تمرین است.

yaghoubec@gmail.com